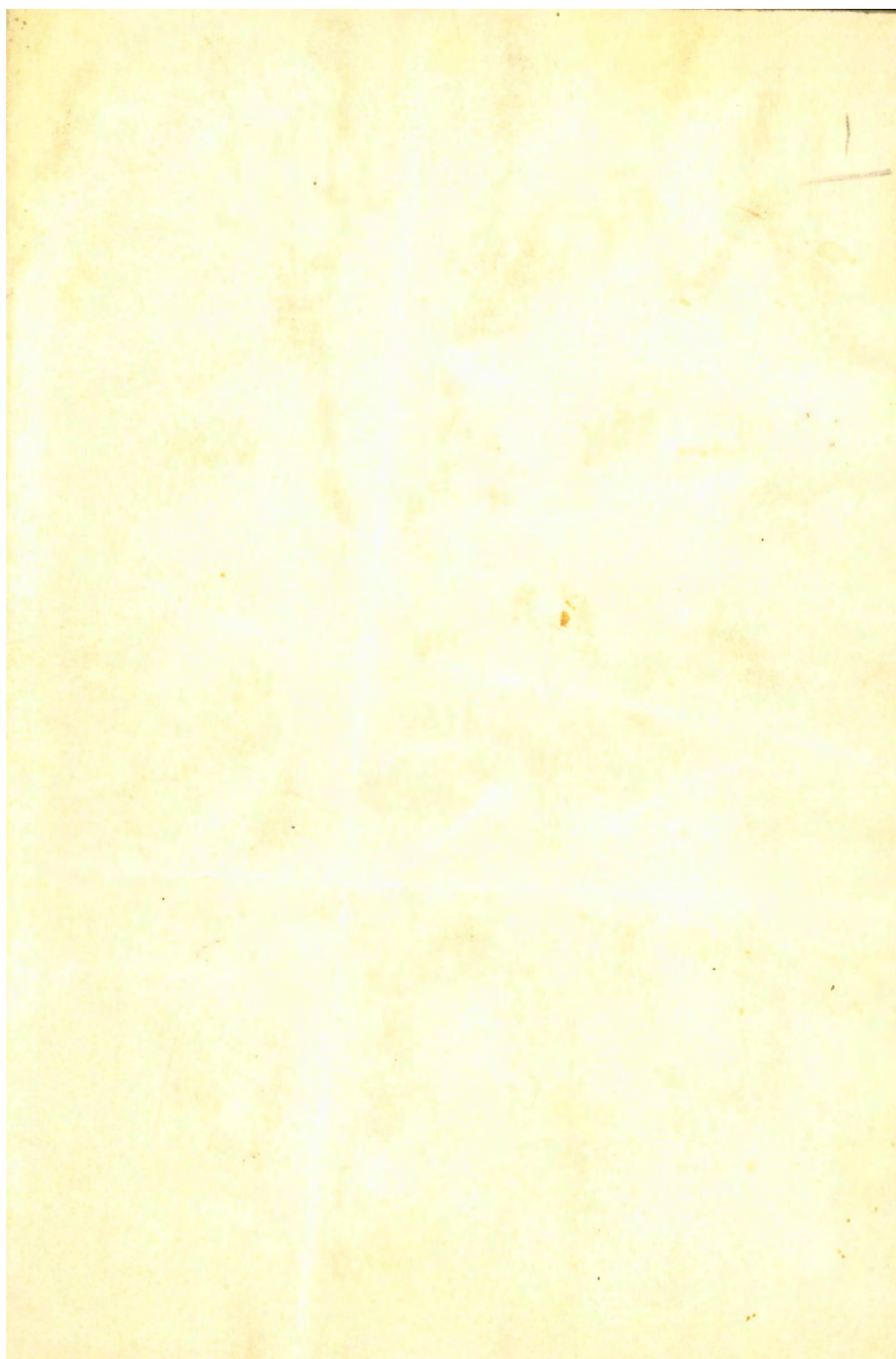


سرفہا سرحد و در

راہیں نہارت ماکو

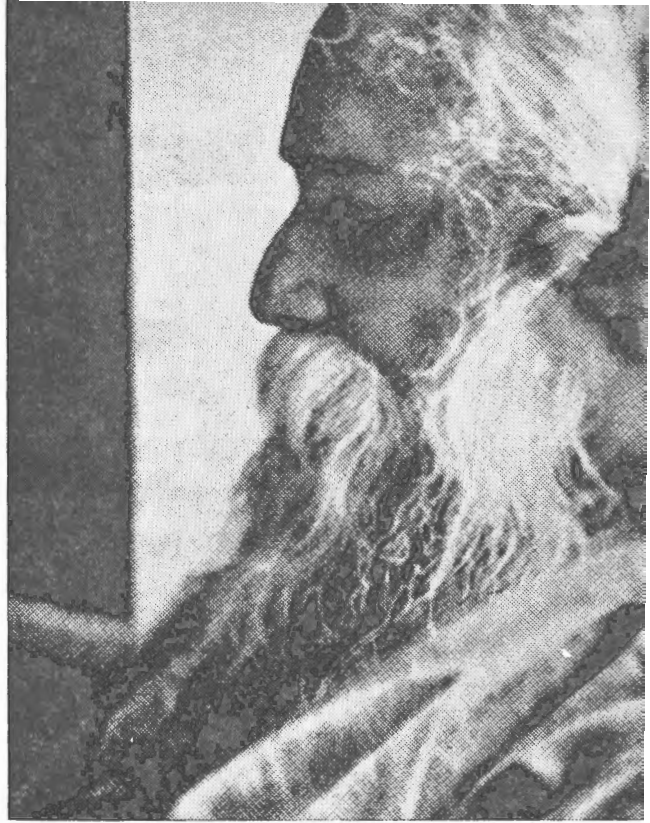
ترجمہ: ک. ل. تیکو



مہر خیمہ - نیکو

نکور

سردھکی جاودانی



نه نغمه پردازم
و نه شعر ساز.
اما در دلم
ترانه خروشان میجوشد.

রবীন্দ্রনাথ ঠাকুর

Rabindranath Tagore

یکهزار و پانصد نسخه از این کتاب در اردیبهشت ماه ۱۳۴۰
شمسی (برابر با ماه مه ۱۹۶۱) در چاپخانه راستی - تهران
به چاپ رسید

سرفه‌ها سرحد و درون

رابریند نارت ناگور

ترجمه: ک. ل. تیکو

مؤسسه انتشاراتی بامشاد

حق چاپ محفوظ برای مترجم است

« مایلست بکلیه افرادی که در ترجمه و تهیه این جنگ از
 « سرودهای فنا ناپذیر را بیندازان تا گور از کمک و راهنمایی
 « خویش دریغ نکرده اند سیاس بی پایان تقدیم دارد. بخصوص
 « خود را مدیون پروفیسور چاترجی استاد لغت شناسی دانشگاه
 « کلکته که بیش از یک ربع قرن دوست و مصاحب نزدیک
 « آن فیلسوف بزرگ بودند و در برگرداندن سرودها از
 « زبان بنکالی به انگلیسی هدایتم کردند و آنقدر لطف
 « داشتند که با خامه توانای خود پیشگفتاری مرقوم دارند میدانم.
 « در عین حال از جناب دکتر رضا زاده شفق استاد ارجمند
 « دانشگاه تهران که با صبر و حوصله بی مثال ترجمه ها
 « را خوانده و تصحیح های لازم فرمودند و نیز مقدمه بی
 « آن قلمی کردند بسیار سپاسگذار است .
 « از دوست خود مسعود برزین مترجم سرگذشت مهاتما
 « گاندی که بدون کمک های وی انتشار کتاب عملی نبود و
 « همچنین همکارانم آقایان م . دوبی - و - د . ک . باسو
 « صاحب منصیان عالی رتبه سفارت کبرای هند - تهران شکر
 « گذار است .

ک . ل . بیکو

انسان کامل (۱)

راپیندرنات تاگور (۱۹۴۱ - ۱۸۶۱) که جشن یکصدمین سال تولدش را امسال هند با جلال خاص جشن میگیرد و طبقه روشنفکر در سراسر جهان نیز وی را مورد تجلیل قرار میدهند یکی از شخصیت‌های بزرگ این عهد است. او انسان بود ولی یکی از بزرگترین مردان زمان خود، و برآستی، همه دورانها. سجدیه چند گونه این نابغه او را تا حدی که برای یکی از ابناء بشر امکان پذیر باشد به « انسان کامل » نزدیک ساخته است. اگر چه همیشه میگفت فقط شاعر و موسیقی دانی است که سعی دارد غم و شادی و الهام و توفیق بشر را منعکس سازد و با اینکه بطور کلی ویرایک شاعر و نویسنده میدانند، ولی او مقامی بالاتر از یک شاعر صرف و یا اهل قلم داشت. البته یک شاعر و نویسنده

(۱) این پیشگفتاریست که پروفیسور سونیتی کومار چاترجی استاد باز نشسته دانشگاه کلکته و رئیس مجلس سنا استان بنکال محرفی بر این کتاب نوشته اند.

الف

ممتاز و بحق یکی از بزرگترین مردان تاریخ ادبیات بود. در حقیقت «هیچ رشته‌ئی در ادب وجود نداشت که بدان دست نزد و بهره دست میزد آنچنان متبحر و استاد بود که مورد تحسین و ستایش عموم قرار می‌گرفت.» او چون يك «شاعر» و «بینا» هنرمندی خالق بود و چون نثر نویس و رمان نویس نابغه‌ئی بود هم خالق و هم منعکس کننده. آثار ادبی وی بحدی فزون است که مورد تحیر بوده و از افتخارات اوست و اکثر آنها برای بشر حائز اهمیت و ارزش بسیار. چند سال قبل از آنکه تاگور چشم از جهان برگیرد یکی از آمارگران سرشناس‌هند که شخصیتی بین‌المللی نیز دارد به شمارش آثار او پرداخت و معلوم شد که وی بیش از هفتاد و پنج هزار بیت شعر و سه برابر آن نثر دارد. سرودهای او (بغیر از آثار غنائی) از دو هزار افزون است و جالب آنکه برای هر يك از آنها آهنگی نیز ساخته است.

تاگور در آثار منظوم خود نه فقط از حیات و عشق بشرو از آرزوها و الهامات وی سخن رانده بلکه از آن «سُرّ بزرگ» و «واقعیت نادیده» نیز که ماوراء زندگی قرار دارد گویندگی سر داده است. و شاهد در همین جاست که توسل عالی و جهانی اشعار وی و متداول و

معمول شدن آن نهفته است که تازه خود جدا از احساس عمیق نوع دوستی و همدردی بشری همراه با انترناسیونالیسم و یونیورسالیسم می باشد .
تا گور شخصیتی بود که هم نوول مینوشت و هم داستان کوتاه .
شخصیتی که زندگی را ، آنگونه که شاید و باید، دیده و آنرا با صمیمیت و همدردی و علاقه بیان داشته است رسالات وی در مشکلات زندگی و ادبیات تصویری کامل به ما میدهد . اشعار منشور و آوازهای پارسامنش او شادی و وجد و تسکین در خواننده ایجاد میکند . گیرندگی نوشتجات او هم بعلا زبانی شناسی و روشن بینی آن است و هم بعلا ارزش روحانی و معنوی اش .

اما همانگونه که گفته شد ادبیات یگانه وسیله ابراز و نمایش شخصیت وی نبود . موسیقی دان هم بود . آنهم موسیقی دانی که در کنار آهنگ سازان طراز اول نه فقط هند ، بلکه جهان ، محلی محترم و در خور ستایش دارد .

او يك درامانیست واقعی بود . آنهم مقامی که نه فقط قشنگترین نمایشنامه ها را در دنیای ادبیات و اجتماع و همچنین نمایشنامه های خنده آور و تاریخی و استعاری مینوشت بلکه عملا نشان میداد که

هنرمندی مورخ و تهیه کننده‌ی با سلیقه و قوی می‌باشد. درسین نهائی حیات در صد دبر آمد که احساسات و ادراکات خویش را از طریق نقاشی نیز بیان کند. در این رشته نیز در ردیف هنرمندان درجه اول هنر جدید قرن با حفظ شخصیت مخصوص بخود، قرار دارد.

کار را نخست بعنوان يك فرهنگي آغاز نهاد و بدنبال ایده آل و روش کار مکتب‌های منزوی هند باستانی، سیستم قدیم کار در هوای آزاد را در شانتینیگیتان احیاء کرد. افکار تعلیماتی و فرهنگی وی تهور و حیاتی جدید به هند داد و دانشکده ویسوا بهاراتی را بوجود آورد که مورد تحسین بین‌المللی است. اشتیاق وی به ترفیع سطح زندگی توده‌های مردم هند ویرا به ابداع مؤسسه تجدید ساختمان روستائی در سرینیکیتان که در واقع جفت یا خواهر مدرسه او در شانتینیگیتان می‌باشد هدایت کرد.

او قهرمان و لیدر افرادی بود که همیشه مورد طرف و عناد قرار گرفته و بسوق بدبختی رانده شده بودند و بهمین جهت بود که از صمیم قلب در مبارزات دامنہ دار هند برای آزادی شرکت جست اعتراضات شدید علیه ترساندن مردم و فشارهای ظالمانه‌ئی که دایه‌های عزیزتر

از مادر طرفداران امپریالیسم بریتانیا در هند شروع کرده بودند بعمل آورد . «مانویکتا» یا احساس وی برای ارزش‌های انسانی بهیچ کشور یا ملت خاصی محدود نبود بلکه جنبه عمومی داشت . و همین امر او را یکی از انترناسیونالیست‌های بزرگ این عهد ساخت . در نتیجه باید لقب سیاح کبیر نیز باو داد . چه ، پنج قاره را از زیر پا گذراند تا برادران انسانی خود را در محیط خودشان ملاقات کند و پیام دوستی و کوشش مشترک را در گوشش فراخواند . میتوانست دوست بزرگترین افراد کشوری باشد ولی در عین حال فروتن ترین افراد جهان، نیز در آنچه او میگفت چیزی مییافت که نمیتوانست نادیده گرفته و از یاد برد . چنین نوابغ و نوادری در فواصل بسیار بهما اهداء میگردند . و پس از ارواح کبیره رنسانس و قرن‌های هیجدهم و نوزدهم در اروپا و خاور ، رایبندران تا گور یکی از این هدایای آسمانی بود .

هند و ایران دو کشور از بزرگترین ممالک آسیا و جهانند و ۲۵۰۰ سال قبل هندوایران چون دو خواهر دوقلو بودند این دو مملکت همراه با چنین فرهنگ‌هایی با ایده‌آلها و افکار بکر و همچنین طرق خاص حیات متمدن بوجود می‌آوردند و همین عوامل بود که نه فقط بر

بقیه آسیا، بلکه بر تمام جهان، اثرات عمیق میگذارد. مقدسان باستانی هند که با «ریشی» ها یا «پینندگان ودا» شروع شدند و مقدسان ایران چون زرتشت به بعضی از صور عالی و حیاتی و مؤثر راستی جامه حقیقت پوشاندند. و دانتای هند و روش تصوف ایران یا صوفیگری اسلامی در بین جهانیان طالب بسیار دارند. زیرا اساس آنها برجستجوی آن آرمان و واقعیتی است که ماوراء زندگی ماقرار گرفته است.

پس از آنکه ترکها هند را از دست افغانه خارج ساختند تصوف بصورت کامل خود از ایران به هند و آسیای مرکزی رفت، قرن یازدهم دوازدهم بود. قبل از آن نیز تصوف به هند راه یافته بود یعنی در همان زمانی که عرفان یونانی و ودانتای هند میخواستند بر اساس اسلام شکل و صورتی بخود دهند منصور حلاج (که اصولا ایرانی بود ولی عربی سخن میگفت) تصوف را بهند هدیه آورد و فکر هندی را در اوائل قرن دهم میلادی با آن آشنا ساخت. تصوف بصورت میدان مشترکی درآمد که پیوندگان راه حقیقت از یکطرف در ایران اسلامی و آسیای مرکزی و از طرف دیگر هند هندو یا برهن در آن گرد آمده و بهغنی ساختن افکار یکدیگر میپرداختند. مجمع البحرین

اثر فارسی شاهزاده داراشکوه فرزند امپراطور شاه جهان و نپیره کبیر کبیر امپراطور بی مثال هند - همراه با سامودرا سانگاما که همان اثر به سنسکریت است - مثال بارزی برای این نوع مجالست و همکاری هند و ایران در درجات عالی معنوی است . احتیاجی نیست از جزئیات این اشتراك مساعی بین المللی در قلمرو صوفیگری سخن گیریم . تردیدی نیست که باید در تاریخ تحقیق کرد و به تتبع پرداخت . در همین جستجو است که میبینیم فصل های اول بدورانهای هند و ایران یعنی زمانی میرسد که دو قسمت بلا فصل از شاخه نسل آریای یاهندی و ایرانی از گروه زبانی و فرهنگی هند و اروپائی در دو کشور ایران و هند قلمرو ادراك و بصیرت معنوی را بلافاصله پس از جدائی خود که در حدود قرن دوم قبل از میلاد مسیح صورت گرفت بزیر سیطره خویش در آوردند و ما خوشحال میشویم وقتی که میبینیم در این قرن را ایندранات تا گور يك حلقه ئی طلائی در زنجیر دوستی معنوی که هند و ایران را از عهد ماضیه بیکدیگر مربوط ساخته است اضافه کرد . پدر او دوندранات تا گور که پیشوای مذهبی بود و در هند او را چون يك فرد بزرگ مقدس مورد تجلیل و احترام قرار میدادند ، روحاً و معنأً تحت

تأثیر تصوف ایران قرار گرفته بود و اشعار شعرای بزرگ چون حافظ و صوفیان ایرانی را مرتب میخواند و بیان میکرد. بدینطریق بود که برخی از رشته‌های گیرندگی عرفان ایران بطور غیر مستقیم در رایبندرانات تا گور راه یافت. در بعضی از اشعار خود تحسین مشتاق و صمیمانه‌ئی را که برای فرهنگ بزرگ مردم ایران احساس مینمود بیان داشته و توانست بیکى از آرزوهای دیرین خود که همان بازديد از ایران باشد در ماه آوریل ۱۹۳۲ جامه عمل پوشاند.

شاعر یا نویسنده‌ئی که احساسات ملی بشدت در عروقش روان است بحقیقت میتواند جهانی هم باشد. رایبندرانات تا گور شاعری است که بزرگترین نماینده روح هندی شناخته گشته و در عین حال شاعری است که گیرندگی و آرزوی وی برای تمام بشریت مخصوص بخود میباشد. اگر پیامهائی را که او چه بشعر و چه به نثر با آنهمه قدرت و زیبائی سروده بزبان شیرین فارسی برگردانده شود قدر مسلم اینستکه تا گور در ایران و برای ایرانیان بهتر معرفی گشته و خوبتر افکار و آرزوهای او درك میگردد. در « سخن ایران » آثاری تا کنون از وی ترجمه شده است. آثار او در واقع پس از آنکه وی بسال ۱۹۱۲

جایزه نوبل را در ادبیات ربود به اکثر زبان‌های پیشروی جهان ترجمه شد . ولی بیشتر ترجمه ها بصورت دست دوم بدست مردم میرسید . زیرا یا از ترجمه انگلیسی دیگران ویا از ترجمه خود شاعر بزبان انگلیسی برگردانده میشد و مترجمان نیز اطلاع کافی و لازم درباره او و آثارش نداشتند. در مورد زبان فارسی باید گفت که واقعاً مایه بسی مسرت است و قتی که میبینم جنگی مرکب از یکصد شعرا و مستقیماً از زبان اصلی شاعر یعنی بنگالی توسط دوست من مرحوم پروفیسور ضیاءالدین بزبان فارسی ترجمه گردیده . پروفیسور ضیاءالدین استاد بزرگ اهل پنجاب بود و سالها در مقام معلم در مدرسه تا گور در شانتینیگان تدریس میکرد و سالها از نزدیک در خدمت شاعر بوده و بروحیات و ادراکاتش وارد بود .

خوشبختانه هنگامیکه دانشمند بزرگ و انسان شناس امروزه ایران یعنی پروفیسور پورداود از طرف دولت ایران بدانشکده تاگور رفتند متوجه این ترجمه شدند . البته شخص تاگور نیز آنرا دیده بود. در این سال که جشن یکصدمین سال تولد شاعر برگزار می-گردد این ترجمه نیز که بصورت منتخبی از اشعار را بیند رانات تاگور

خ

است که از طرف آقای گرد هاری لعل تیکو کارمند عالیرتبه سفارت
کبرای هند بعشان وشاگردان ادب فارسی هدیه میگردد .
در طی مسافرت بسیار کوتاه خود بایران و تهران (که امیدوارم
آخرین سفر بایران نباشد) خوشبختانه با آقای تیکو آشنائی حاصل
آمد . و با نه فقط شایستگی او در زبان فارسی آشنا شدم بلکه بحساسیت
شاعرانه ودکاوت وهوش و بیداری ادبی وی پی بردم . بیشتر خشنود
شدم وقتی دانستم قصد دارد این اثر وترجمه خود را از تاگور بروح
دوستی وتقاهم بین ایران و هند اهداء کند . از اینرو دعوتش را برای
کمک باو در این مورد پذیرفتم . چند اثر اخلاقی وزیباوبهمچنین انگشت
نمای تاگور را که بصورت نمونه سایر آثار آن عالیقدر است در اصل
بنگالی باو پیشنهاد کرد و باهم خواندیم . همین آثار است که اوبزبان
فارسی برگردانده و در این کتاب بخواننده خویش اهداء مینماید .
اکنون با ایرانیان عاشق ادب وشعر است که نظر خود را درباره مساعی
پسندیده وقابل ستایش آقای تیکو بیان دارند . باقضاوت از فداکاری
پرثمری که آقای تیکو به تحصیلات و تتبعات خود در زبان و ادبیات
فارسی (قرون وسطی وجدید) طی بیست سال اخیر بعمل آورده ، مطمئن

هستم که این اثر مورد تحسین قرار خواهد گرفت . توقف من در
ایران از شش روز بیشتر بطول نیا نجامید ولی عشق و علاقه و اشتیاق آقای
تیکو را بی حد و پی گیری یافتم . بطوریکه این مقدمه را بر کتاب ایشان
بعنوان یادبود شخصی خویش بخاطره را ایند رانات تا گور و هم بعنوان
تاج گلی به موروئی مشترك هند و ایران تلقی میکنم .

مقدمه

جناب دگتر رضا زاده شفق

در جهان هوش و هنر شمارهی کسانی که مانند را بندگان تا گور دارای صفات و استعدادهای گوناگون ادب و فرهنگ شوند زیاد نیست این خردمند هنرپیشه بزرگوار هندی براستی گل سرسبد نامیان عصر ما بود . مگر چندتن از این نامیان را می شناسیم که هم شاعر نغزگو باشند هم داستان نویس زبردست هم نگارگر و هم سرود ساز و هم نغمه پرداز چنانکه تا گور بود؟! در فوق تمام اینها نظر جهانگیر فلسفی او چندان ژرف بین و پهناور بود که جهان را بدیده‌ی عارفانه‌ی خود یکتا و یگانه می‌دید و گوش حقیقت‌نیوش او راز مهرمهر و عاطفه را از کھون کاینات میشنید و گوئی سرودهای آسمانی خود را ردیف آهنگ موسیقی افلاک میساخت و در دمهای جاویدان الهام شاعرانه بفرشتگان مهر و زیبایی میپرداخت .

نخستین بار که او را در تالار پهناور نواسازان برلین دیدم
دانشجویی بیش نبودم فسون چهره تابناک و خندان او مرا هم مانند صدها
ستایشگرانش مسحور ساخت . جهانی بود بشکل انسان ، انسانی بود
نماینده يك جهان ! نطقی شیرین نمود از اشعار آبدارش برخواند و
دل‌های شنوندگان پرشور خود را بالحن دلاویز خود هم‌نوا نمود.

سال‌ها گذشت تا گور در ۱۳۱۱ شمسی بطهران آمد طالع‌یار من شد
و مرحوم شاهزاده افسر رئیس انجمن ادبی طهران از من دعوت کرد
در باب آن بزرگ سخنرانی کنم و این مقدمه سبب شد با چندی از
رشحات قلم او مانوس گردم و تا آنجا که مرا یارایی بود باروان بزرگ
عالمگیر او الفت جویم . بسی نگذشت با میانجیگری دینشاه ایرانی
که از زرتشتیان پا کم‌نش‌هند بود دیدار تا گور نصیب من شد و ساعتی
با او راز و نیاز کردم و صدای گوش‌نواز و افکار بلند پرواز او را با توجه
و خضوعی تمام شنیدم و از بخت خود که این چنین فرصتی نصیب من
شد بر خود بالیدم .

امروز مردم هند و کلیه ملت‌های آگاه جهان سده ولادت تا گور
را جشن می‌گیرند و هر فردی و ملتی مراتب خلوص و تقدیر و شـا

باش خود را در پیشگاه روح توانای آن سخنور شیوای بینا بزبان و بیان میآورند .

ایرانیان نیز در این احتفال بزرگ وظیفه‌ی دارند و بزرگداشت آن پیر روشن ضمیر دانش و بینش را يك امر وجدانی می‌شمارند .
از حسن تصادف در چنین موقعی که دلها همه متوجه آثار و اشعار دلنواز آن بزرگمرد صاحب‌دل هندیست یکی از فرزندان دانشمند والا گهر هند یعنی آقای گردهاری لعل تیکو که در دانشگاه طهران سرگرم تتبع ادب ایرانست باهمتی فراوان بشناساندن شعر تاگور بفارسی زبانها برخاسته .

این جوان ذوقمند که در سخن شکر هندی را باقند پارسی بهم آمیخته باشوری شاعرانه و عشقی عارفانه دست بترجمه تعداد ۴۰ قطعه از اشعار آن سخنسرای نامدار زده و برخی از شیرینترین سرودهای تاگور را بسلك بهترین عبارات پارسی درآورده و درین کار نه تنها باصل انگلیسی آن اشعار بلکه به متن بنگالی هم مراجعه نموده و اهتمام داشته است روح مطالب شاعر را باروانترین و سازگارترین عبارات فارسی تعبیر نماید ،

شکر نعمت کار گهر بار آقای تیکو این خواهد بود که ما ایرانیان
ترجمه روان و تعبیر شایان او را که در هر سه زبان فارسی و بنگالی و
انگلیسی ماهر است و اهتمام وافى داشته بروح شعر شاعر راه جوید و
بالحن او سخن گوید مورد استفاده قرار دهیم و باخواندن ترانه‌های
دلکش شاعر حکیم‌هند که گذشته از مقام شعر و هنر و فلسفه مقام دوستی
بی‌شایبه نسبت بفرهنگ گذشته و حال میهن ما داشته است حق بزرگ
او را بجا آورده ، نیز حق مترجم شیوای او را ادا کرده باشیم.

چند کلمه درباره تاگور

قرن نوزدهم میلادی دوره رستاخیز علمی و ادبی هند بشمارمی آید . نهضت‌های دامنه داری در رشته‌های سیاسی ، دینی ، اجتماعی و فرهنگی بوجود آمد و بنگال که در آنزمان پایتخت دولت انگلیسی هند (۱) بود رهبری آنرا برعهده داشت . رام موهن رای (۲) بنیان‌گذار رنسانس تمام این نهضت‌ها را تحت تأثیر قرار داد و خانواده تاگور در این جریانهای گوناگون سهم بسزا داشت .

در همین زمان اولین دانشکده انگلیسی در کلکته تاسیس شد . حزب کنگره ملی هند شروع بفعالیت کرد و نهضت‌های جدیددینی (۳)

(۱) پایتخت هند از سال ۱۹۱۱ میلادی بدلهلی جدید منتقل شد.

(۲) ۱۷۷۴ تا ۱۸۳۳ میلادی

(۳) بزرگترین نهضت دینی را «راما کرشنا وویک آنندا» در نیمه دوم

قرن نوزدهم بنا نهادند و جنبه تازه جهان بینی را به دین ودا دادند .

را برای مبارزه و برطرف ساختن موهومات و خرافات پیا خاستند تمدن
غرب شخصیت‌هایی چون میشل دت و کشیپ چندرسین را که افکار
غرب را بادی و حیات هند راه دادند بیار آورد .

در این جریانات بود که راییند رنات هفتمین فرزند خانواده در
ششم‌ماه مه ۱۸۴۱ میلادی در شهر کلکته چشم بر جهان گشود. خانواده
تاگور (یا تهاکور Thakur) (۱) بنام برهمنان پیرعلی (۲) معروف
بوده و ثروتی بی‌کران داشتند. راییند رنات در طفولیت با ادبیات هندی
آشنا گردید بمدرسه علاقه‌ای نشان نداد. زیرکی و تیز فہمی و بلند
پروازی وی نقوش گوناگون طبیعت را در دل کودکانه‌اش نقش بست
و طبیعت شاعرانه‌اش همه اینهارا به‌نغمه‌ها در آورد. شاعر در سال ۱۸۷۷
میلادی برای اولین بار سرودهایی بنام مستعار «بانو سینگ» در مجله
«بهاراتی» بچاپ رساند که شبیه بسرودهای دینی صوفیان هند (۳) بود.

(۱) کلمه ایست سنسکریٹ . مولا را گویند .

(۲) کلمه فارسی است پیر + اعلی = پیر بزرگ . خانواده تاگور
از روشنفکران بود و از رسوم «کاست» تابعیت نمی‌کرد و بنابر آن لقب
اضافی پیرعلی به‌خانواده‌شان اطلاق گردید .

(۳) ویشنویها Vashnivites معتقدند که خداوند خود را در
ادوار مختلف بشکل انسان جلوه‌گر می‌سازد. کرشنا و راما از پیغمبران
این فرقه‌اند .

مسافرت او به انگلستان بسال ۱۸۸۱ میلادی که چهارده ماه بیشتر طول نکشید ویرا به ادبیات انگلیسی آشنا ساخت و منظومه شلی شاعر انگلیسی بنام «سرودی زیبایی معنوی» ویرا تحت تاثیر قرار داد. تا گور پس از بازگشت بهند مدتی بتعمق پرداخت. در باره این دوره وی میگوید:

«چیزی بخصوص در دل من آرزو نداشت که از طریق اشعار و
«یا از خود زندگیم جلوه گر شود. تا کنون در جرگه
«مسافرین زندگی وارد نشده بودم. من از پنجره اطاقم
«جهان را تماشا میکردم. . . گاه گاه بهار و پاییز و باران
«خودسرانه بزند گیم قدم می نهاد و مدتی میهمان من میماند» (۱)
پس از آن زیبایی جهان مادی در اشعارش نمایان گشت. برای
او هر گونه زیبایی چه پست و پوچ و حقیر چه بزرگ و مجلل و عالی
جزء صحنه زندگی بود و یکی از مشخصات اشعارش همان حقیقت بینی
است. وی صحنه های عادی و جزئی زندگی را گرفته روح تازه و معنی
عمیق به آنها می دمد. «ارویشی» یکی از چنین منظومه های اوست.

مرگ زن برادر بسال ۱۸۸۶ اولین صدمه بزرگ راپیندرنات بود . خود او در این باره میگوید :

« در ۲۴ سالگی بامرگ آشنا شدم این آشنائی ماندنی بود
« و هر ملاقات آن دانه‌های نوینی را به تسبیح درازقطره‌های
« اشگم میافزود »

مصیبت مرگ راپیندرنات را اندوهگین ساخت . وی کلکته را ترك کرد و درغازی پور (استان اوتر پرادش) سکونت گزید وبقول ادوارد تامپسن چنین فکر میکرد :

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین

کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
در کنج تنهائی متوجه گذشته تاریخی هند گشت وعوامل مختلف
آن ویرا مجنوب ساخت وروح حقیقت طلبی رادراشعارش منعکس نمود.
وارستگی وپاکیزگی شعار باستانی هند در فکروی رخنه کرد
و از این به بعد منظومه‌هایش سادگی وفروتنی را نشان داد .

در سال ۱۸۹۱ میلادی برای بار دوم به انگلستان مسافرت کرد.
پس از بازگشت به وطن نهضت آزادی هند ویرا بسوی خود کشاند
ولی ناسیونالیسم محدود اروپائی را وسیله وچاره‌ئی برای بدست آوردن

آزادی نمیدانست. وی حامی حقوق و آزادی بشر بود و میل داشت که هندوها و سایر ملل جهان متساویاً از آن برخوردار باشند. رد لقب Knighthood^(۱) بعنوان اعتراض علیه پیر جمی هاو غصب جیلیان والاباغ بسال ۱۹۱۹ میلادی مظهر این احساس بود.

از ۱۹۰۰ میلادی بعد رایبندرنات باز به تعمق و تفکر پرداخت و سرودهای این دوران وی پر از افکار صوفیانه است. شاعر یکنوع وحدانیت نهائی را در تضادهای ظاهری جهان میدید و بسوی «انسان جهانی» گام میزد. رایبندرنات از سال ۱۹۲۲ میلادی بعد بشرق و غرب مسافرت کرد و «روح هند را به زیارت کشورهای متمدن جهان برد و تمام جهان متمدن را در شخص خود به هند برگرداند»

در سال ۱۳۱۱ بدعوت اعلیحضرت فقید رضاشاه پهلوی مسافرتی بایران کرد و مدتی در شیراز با روح شاعر بزرگ ایران حافظ هم‌نوا گردید. در پنجم ماه اوت ۱۹۴۱ میلادی در شهر کلکته روح این مرد بزرگ از بدن خاکی پرواز کرد و به آن «ناشناس» پیوست.

گ - ل - تیکو

(۱) این لقب از طرف دولت انگلیس بوی اهداء شده بود و معمولاً بزرگترین لقبی است که ممکنست دولت مزبور بفردی بدهد.

ظ

صد سال بعد

ای خواننده !

تو کیستی ! که چکامه‌های مرا پس از صد سال میخوانی ؟
نمی‌توانم حتی يك گل زیبا از این شکوفه‌های فراوان بهار
و یا يك ورقه طلایی ابرهای آنطرف را بتو اهدا کنم !



درهای زندگيات را بگشای و جهان را بنگر ،
و از گلستان پرشکوفه خاطرات معطر ،
گلپائی را ، که صد سال پیش پژمرده شدند ، گردآور .



آرزومندم ، خوشی و شادی بامدادان بهار صد سال پیش ،
که بصورت ترانه‌های مسرت بخش در آمد ،
با همان تازگی ، در دل تو منعکس گردد .

ارویشی

ارویشی بروایت «ودا» تجسم اولین بامداد خلقت است . اما در طی زمان مفهوم این سمبول تغییر یافت و بسان Aphrodite خدای عشق یونانی‌ها، فقط يك رقاصه بهشت (Indralok) تعبیر گردید . شعرای متعدد در ادبیات سانسکریت ویراجوری و رقاصه بهشت خطاب کردند.

تاگور در این منظومه سعی داشت تا ارویشی را از عالم مادی و حتی از عالم بهشت بیرون آورده و به ایده آل زیبایی که مظهر نور خداوند و اولین بامداد خلقت است برگرداند .

ای ارویشی زیبا ! ای ساکن باغ ارم !
ای آنکه نی مادری ! نی فرزند و نی عروس !
چرا هنگامیکه خورشید ، خسته و مانده ، در دامن طلایی افق
سر می نهد ،

و روی خود را در پوشش تاریکی فرو میبرد ،
چراغی در گوشه خانه کسی روشن نمیکنی ؟
چرا در این شب مهتاب ، با چشمانی شرم آور ،
و قلبی در تپش ، و تبسمی بر لب ،
بسوی بستر عروسی گام بر نمی داری ؟
ای ارویشی ،
چرا با این تن عریان ،
که مانند بامداد بی حجاب است ، خجالت نمیکشی ؟

(۱) Urvashi - بمعنی طلوع . کلمه Usha در سانسکریت ازهمین
کلمه آمده است .



ای شکوفه بی آغاز !
چگونه میتوان شکوه دردی را که ترا آفرید ، تصور کرد !
صبح روز اول بهار بود که تو از دریای متلاطم برخاستی ،
در يك دست جامی از آب حیات ،
و در دست دیگر جامی از زهر داشتی !
پس از ظهور تو ، دریای خروشان افسون زده
تاج هزار سر را ، زیر پای تو پهن کرد ،
و نور بی آرایش تو ، همچو یاسمن پاکیزه و عریان ،
از کف دریا برخاست .



ای ارویشی ! ای جوانی جاودانی !
آیا تو نیز زمانی کودک نا رسیده و ناشگفته بوده‌ای ؟
در بازی با یاقوت و گهر ، ایام کودکی را .
در تنهایی ، در خانه چه کسی ، در ته دریا ، بسر بردی ؟
با لالائی و زمزمه دریاها ، در بازوان چه کسی ،

در اطاقی منور از تابش گهرها ، بخواب رفتی ؟
تا آنکه ناگهان ، در صبح آفرینش ، در کمال شباب ،
از خواب بیدار شدی ؟



ای ارویشی ! ای رحمت بی نظیر !
تو محبوبه همه عالمی ! تو محبوب جاودانی هستی !
يك نگاه تو و لوله جوانی را در هر سه عالم (۱) بر می انگیزد !
و نسیم پنهانی مشك خمار آلود ترا بهر گوشه و کنار میرساند !
زاهدان پاداش ریاضت را بقدمپایت نثار میکنند !
و شاعر بسان زنبوری که از عسل مست شده باشد ،
بوجه میآید و نغمه نواز میشود ؟
ولی تو ، بی پروا میگذاری ،
و صدای زنگوله پایت ، قلب نسیم بینوا را نیش میزند !
ای ارویشی پر اضطراب !

۱- در اساطیر هند کائنات عبارت از سه عالم است .عالم مینوی .عالم
خاکی وعالم سفلی.

هنگامی که تو ، در تالار خدایان میرقصی ،
و صدای تو در فضا طنین میاندازد ،
برگ و بن در زمین بلرزه در می آید ،
کشتزارهای پائیز موج زن میشوند
و دریا طوفانی و هواج میگردد ،
دانه های گردن بندت از جا کنده ، و بشکل اختران ،
آسمانها را زینت می بخشد ،
ناگهان ، در قلب بشریت ، و لوله ها پیا میخزند و خون بجوش
می آید !

کمند تو سرتاسر افق را محاصره میکند !
ای بی اعتدال !



ای ارویشی ! ای افسونگر جهان !
تو در بامداد اولین ضربه نور را به آسمان خواب آلود میزنی ،
و فضای طلوع را بیقرار میسازی ،
اشك جهان بدن ترا پاك و منزّه میکند ،

و خون دل هر سه جهان بر پای تو حنای می بندد !

ای ارویشی !

تو با گیسوی پریشان خود ، بر گل نیلوفر (۱) آرزوهای بشر ،
جلوه گر میشوی !

ای ارویشی ! ای همدم رؤیاها !

تو تعبیر خوشیهای خیالی بشر هستی !



هشدار ! ای ارویشی بی پروا ! ای ظالم !

زمین و آسمان بیاد تو نالاناند !

آیا زیبایی تازه دوران جهان باز خواهد گشت ؟

آیا با زلفان پراکنده و نمناک ، از کف دریای بیکران ، باز ظهور
خواهی نمود ؟

و آیا در آن صبح تازه و بی آلایش ،

خیره نگاهان کائنات ، اعضای زیبای ترا باز لمس خواهند کرد ؟

۱- در هند گل نیلوفر مقدس ترین گلهاست و در « یوگا » هم از آن
ذکر شده است . گل نیلوفر را نشانه شکفتن آرزوهای بشر میدانند .

و آیا دریای باشکوه ، با موج وناله ،
ترانه‌ای را ، که مانندش شنیده نشده ،
بازبصدا درخواهد آورد؟



نه ! نه ! چنین نخواهد بود !
ماه با عظمت اکنون در کوه‌ها فرو رفته ، و ارویشی در آنجا
ساکن است !

پس در جهان ، ناله‌های فراق جاودانی ،
در این فصل شادمانی بهار ،
از کجا و از چه کسی بلند میشود ؟
و در شب خندان ماه چهاردهم ، نغمه‌های خاطرات گذشته
از کجا سر میگیرد ؟
چشمان اشکباراند !
اما ای ارویشی بی‌بند و بار !
باز هم چشم‌گریان و دل‌نالان جرقه امید را در قلب‌ها
روشن نگه‌میدارد .

اوپا گپتا

اوپا گپتا (۱) پیرو بودا (۲) روی توده خاکهای بیرون شهر
ماتورا (۳) خوابیده بود .

در این تاریکی شب دروازه‌های شهر بسته ،
و ستارگان در آسمان مه‌آلود نهفته بودند .
یکایک صدای زنگوله بلند شد و اوپا گپتا از خواب پرید ،
و چشمان بخشنده او متوجه چراغ زنی شد .
رقاصه‌ای مست و جوان ،
با زیور آراسته و ملبوس درلباس حریر سبز وزرد ،
در برابر او نمودار شد .
رقاصه چراغ را نزدیک آورده، چهره زیبای جوان زاهد منش را دید
و گفت :

(۱) Upagupta (۲) Buddha پیغمبر هندوها
(۳) ماتورا شهر مقدس و محل تولد کرشنا پیغمبر هندوها است.

« ای زاهد جوان ! از تو پوزش میطلبم !
بیا و آشیانه محقر مرا سرافراز کن ،
این خاك كثيف سزاوار بستر تو نیست »
زاهد در جواب گفت :

« ای زن ! مرا بحال خویش بگذار و پی کار خود برو ،
در زمان مناسب نزد تو خواهم آمد »
ناگهان شب تاریك دندان سفید رعد را نشان داد ،
و گرد باد از گوشه آسمان سوت کشید ،
و رقاصه از ترس بلرزه در آمد .



شاخهای درختان کنار راه از سنگینی بار شگوفه ،
بزمین خم شده بود ،
نسیم بهاری صدای نغمه‌های شیرین نی را از دور بگوش می آورد ،
شهر نشینان برای جشن گل بجنگل رفته بودند ،
ماه چهاردهم از بالای سر بر شهر خاموش می تابید ،
و زاهد جوان در راههای خاموش تنها پیش میرفت .

كَبَكْ غمزده از شاخهای درخت انبه ، داستان بی‌خوابی غم‌آلود
را میسرود ،
اوپا گپتا از دروازه شهر خارج گشت و کنار دیوار ایستاد
در نزدیکی دیوار در سایه زنی را دید .
که زخم آبله مهلك سراسر بدنش را گرفته
و با بیرحمی از شهر بیرون رانده شده بود ،
به زن نزدیکتر شد و پهلوی او نشست و سرش را بر زانوی خود نهاد ،
لبش را بآب تر ساخت و دارو را ببدنش مالید .
زن از او پرسید :
« ای رحیم ! تو کیستی ؟ »
زاهد جوان در جوابش گفت :
« وقت بازدید تو فرا رسیده بود .
و من بدیدنت آمده‌ام ! »

هند

ای هند !

تو سلاطین را آموختی

که چگونه تاج و تخت و سلطنت و ملک داری را

ترك کرده ، لباس فقر برتن کنند !



ای هند !

تو جنگجویان مشروحه (۱) را یاد دادی

چگونه بارها دشمنان را ببخشند

و صرفنظر از پیروزی و شکست ، تیر نیم کشیده را ،

به ترکش بازگردانند !



(۱) جنگجویانی که هدفشان حفظ عدالت و آبرو باشد

ای هند !

تو به منزوی فهماندی
چگونه حاصل ریاضت‌ها را بر آستانه ایردی نثار کند
و به معیل یاد دادی
چگونه در خانه خود را
بر همسایه و دوست و میهمان و بینوا باز بگذارد.



ای هند !

تو عیش و تقریح را بقید کشیدی
و فقر و بینوائی را با پوشش پاکیزه ترك هوس منور ساختی،
و ثروتی که بمصرف نیکی برسد ، پسندیده پنداشتی
و به بشر یاد دادی
چگونه بر نفس غالب آید ،
و راه راستی و نیکی را در رنج و بدبختی بیماید!

ارزو

ای زن ! بیا و همان زیبایی و طراوت را
که در دوره حیات بخانه من بخشیدی
به زندگی درمانده من نیز ارزانی دار .



بیا و اندوهای زمان را یکباره از میان بر گیر
و ظرفهای تهی زندگی را لبریز بساز
و آنچه در این زندگی بآن توجه نشده نوازش ده .



آنگاه دروازه درونی معبد دل را گشوده
شمعی در آن روشن کن
تا در کمال سکوت در پیشگاه خداوندی یکدیگر را ببینیم

اندوه شب

شب را در اندوه بسر بردم
چشمانم خسته شده است
قلب غمگین من هنوز آمادگی دیدن بامداد روح افزا را ندارد.



براین روشنائی عریان پرده کش
و این نور خیره کننده ورقص زندگی را
ازمن دور نگهدار.



بگذار که پوشش لطیف تاریکی مرا در بر گیرد
و مدتی اندوهم را از فشارهای زندگی پوشیده بدارد.

پوزش گناه

دیگر فرصتی نیست تا بتوانم بخششهایش را جبران کنم
شب او بامداد خود را دریافته است.

و تو ، ای خداوند ، او را در بازوان خود گرفته‌ای.
اکنون سپاسگذاری و هدایائی را که برای او آورده‌ام بتو تقدیم میدارم
و به خاطر رنجهایی که باو داده‌ام
و گناهایی که در برابرش مرتکب شده‌ام از تو پوزش میطلبم،
و غنچه‌های محبتم را که او انتظار شگفتی‌شان را داشت بتو نثار میکنم

نامه‌ها

در جامه دانش به چند نامه ایام گذشته ،
که با احتیاط نگهداشته شده بود برخورددم .
این بازیچه‌ها وسایل سرگرمی خاطراتش بود



با قلبی لرزان سعی میکرد تا این بازیچه‌های ناچیز را
از دریای پر آشوب زمان بدزد
و به خود بگوید : « اینها فقط مال من است » ،



آه ! اکنون کسی نیست که دعوی تصرف آنها داشته باشد
و یا بهای آنها با نوازشهای محبت آمیز بپردازد!
کماکان نامه‌ها همین‌جا مانده است !



یقیناً محبتی در جهان وجود دارد

که او را از فنای محض محفوظ خواهد داشت.
محبتی^۱، همانند محبت او،
که این نامه‌ها را بانوازشهای آکنده از اشتیاق نگه‌داشت.

خستگی راه

ای دوست ! هنگامیکه تشنگی روزهای گرم و خستگی راه ،
بارم را سنگین میکند ،
و دیوهای تاریکی غروب
سایه خود را بر زند گیم می افکند ،
شنیدن صدای دلنشین و لمس دستت را آرزو میکنم .



قلبم از سنگینی بار ثروت‌های سرشار
که بتو نثار نکرده‌ام اندوه گین شده است .
بیا و در شب دستت را بسوی من دراز کن ،
و بگذار آنرا با این ثروتها پر کنم ،
و نوازش دهم و نزد خود نگهدارم .
بگذار تا احساس تماس دستت را
در تمام شبهای طولانی باخود همراه داشته باشم !

قایق‌های کاغذی

نام خود و دهکده‌ام را با حروف درشت سیاه ،

بر قایق‌های کاغذی نوشته ،

هر روز آنها را یکی بعد دیگری در رودخانه میاندازم

به امید اینکه بیگانه در دیاری نا معلوم آنها را یافته مرا بشناسد.



قایق‌ها را از گل شولی (۱) باغ خودم پر کرده‌ام

آرزو مندم که این شکوفه‌های صبح ،

در تاریکی شب به جایی امن برسد



قایق‌های کاغذی را در رودخانه انداخته ، بآسمانها مینگرم ،

و پاره‌های ابر را ، که بادبانهای سفید و بلند دارند تماشا میکنم ،

(۱) گلی است باندازه گل یاس و برنك سفید

و از خود میپرسم : « این همبازی‌ام که از آسمان ،
قایق‌ها را برای مسابقه با من میفرستد، کیست ؟ »



به محض فرا رسیدن شب ، سر را بر بازوانم نهاده ،
در عالم رویائی می‌بینم ،
که قایق‌هایم در روشنائی ستاره‌های نیم شب به مسیر خود
ادامه میدهند ،
و فرشته‌های رویائی ، با سبدی پر از خواب شیرین ،
در آن سفر میکنند .

وداع

ای مادر !

اکنون وقت وداع فرا رسیده است و من میروم !
وقتی که در آخرین لحظات تاریکی زود گذر بامداد پر سکون ،
تو در بستر دستت را بسوی طفلت دراز کنی ،
من بتو خواهم گفت : « ای مادر، طفل آنجانیست »
من میروم !



گاه بشکل نسیم لطیف در آمده ، ترا نوازش خواهم داد !
و گاه هنگام استحمام تو بسان امواج آب مکرر ترا
خواهم بوسید !



گاه در شب طوفانی صدای مرا
در گریه باران خواهی شنید

و گاه صدای قهقهام را صاعقه از پنجره بار
به اطاقت خواهد آورد

☆☆☆

آنگاه که تو در فکر طفلت تا دیروقت در شب بیدار میمانی
من از ستارگان برای تولد لائی خواهم خواند :
« بخواب ای مادر بخواب ! »

☆☆☆

گاهی چون نور سرگردان مهتاب
آرام و بیصدا به بسترت آمده ،
هنگام خواب ، بر سینهات دراز خواهم کشید

☆☆☆

گاه چون رویائی از دریچه پلکهای چشمت ،
در خواب عمیقت فرو خواهم رفت ،
و آن زمان که بیدارشوی و در نگرانی اطراف خویش بنگری ،
من همچو کرم شب تاب در تاریکی محو خواهم شد .

☆☆☆

وقتیکه در جشن بزرگ « پوجا » (۱) ،
کودکان همسایه بمنزل تو آمده مشغول بازی شوند ،
من به صدای نی درمیآیم ،
و تمام روز در قلب تو خواهم تنید !



عمه عزیز هدایای « پوجا » را آورده از تو سوال خواهد کرد :
« ای خواهر طفلت کجاست ؟ نورچشمیت کجاست ؟ »
و ای مادر ، تو با صدای نرم و لطیف برایش میگوئی ،
« در مردمک چشمم ، در تنم ، در روانم »

(۱) بزرگترین جشن در بنگال - هندوها تولد « درگا » مظهر
نیروی کائنات بشکل مادری را برای چندین روز جشن میگیرند - « درگا »
یکی از مظاهر خداوندی است .

بهار

ای بهار ، سالیان بیشمار گذشت که تودر حال مستی و کنجکاوی
از دروازه جنوبی آسمان نیلوفری بسوی زمین آمدی ،
و باپوشش زرق و برق ، بر آستانه زمین قدم نهادی .
نسیم جنون آلود ، گلهای جاودانی را
از لباس لرزان تو ، بر زمین افشاند
و مرد وزن ، با ستار و نی ، دسته به دسته از منازل بیرون
و با خروشیهای خنده و شادی
گلها را به یکدیگر نثار کردند .
☆☆☆

ای دوست ، در آن گذشته دور
تو ، گلهای تازه اولین بهار را
که مستی شراب شعاع گرم خورشید را داشت
به این جهان جوان آوردی .

ای دوست ، تو همان گل‌های تازه رشد را ، که گذشت زمان در آن
اثری ندارد ،

هر سال با خود می‌آری و در فراوانی بجهان میپاشی .
ای دوست ، داستان فراموش شده ایام گذشته هنوز بر این گلبرگ‌ها
مرسوم و تابش قرن‌های گذشته در بوی آنان باقی است .



ای دوست ، رنج‌های خوش آیند ایام بی‌شمار جوانی ،
در اشك و نغمه و خنده شاخ‌های پر شکوفه بهار نمودار است .
بر گ‌های این حلقه گل را
با آرزو و اشتیاق ابدی محبوب‌های فراموش شده
با اشك خود نقش کرده ام .
بر گ‌های قرمزی گل گلاب ، که تازه بانوازشها بشکوفه در آمده ،
داستان بوسه‌های خجلت زده و مرتعش را بیان میدارد !



ای بهار ، گل‌های تو ،
تفاهم و پیغام مرموزی را ،

که در آن شب زیبا درچشمان خموش نهفته بود ،
بکجا بردند؟

یاسمن حیرت زده ولاله صحرا ، با ترغیب محبت آمیز ،
نغمه‌های جوانیم را ، در چند سال زود گذر ، درك کرد
و فقط بایك لمس زدن ، آهنگ دلم را شنفت.



ای بهار ، بوی گل‌های تو ،
ایام ارزنده این زندگی بیحاصل را ،
سال اندر سال ، درطبیعت منعکس
و ابدی خواهد نمود،
و درناله‌های بی‌تاب بلبل نغمه‌نواز خواهد ساخت!
ای بهار!

رنج دائمی من هنوز درنسیم بهاری موجود است -
هیجان پرشور جوانیم درشعاع قرمزی غروب
بر افق بهار گذران منقش گشته است -

زن

ای زن ، تو فقط مظهر هنر دستی خداوند نیستی !
تو میوه دست کاری بشر نیز هستی!
بشر دائماً زیبایی را از ته قلب بتو می بخشد،
شاعران لباس ترا با نخهای تخیل طلائی می بافند ،
و نقاشان هر لحظه نقش جاودانی و تازه ترامی کشند!



دریا با گهر و معادن با طلا و بوستانهای بهاری
با گلپای رنگارنگ ،
آرایش و تجمل و زیبایی ترامی افزاید
و آرزوی نهائی بشر جلال و شکوه را بر جوانی تومی افشاند ،
پس ای زن ! تو نیمه زن و نیمه رؤیا هستی!

آنسوی دریا

آنسوی دریا ، Sidupare ، یکی از مهم‌ترین منظومه‌های تاگور است . شاعر برای اولین بار در تصوف هند خداوند را بشکل «محبوبه‌ای» مجسم می‌کند و میگوید که محبوبه « آنسوی دریا » همان محبوبه‌ایست که « در تمام ایام حیات مرا به خنده و گریه وا داشت و در خوشیها ورنجهای من وجود داشت ». در اصطلاح تصوف هند جهان مادی به ، اینسوی دریا ، و جهان روح به ، آنسوی دریا، آمده است . سمبول اسبزا « که گویا از دود جسد ها ساخته بودند » شاعر برای مرك بکار برده است . شاعر مرك را « تکامل نهائی زندگی» میدانند زیرا مرك در نظرا و دریچه را برای جلوه حقیقت می‌کشاید .

سرما شدت گرفت و همه چیز را بلرزه درآورد
صدای جیرجیرکها در سکوت شب بگوش میرسید
تاریکی اطاقم را فرا گرفته و شهر خاموش بود
بستر گرم چون بازوان تازه داماد مرا در بر گرفته
و تنم در خواب پرسکون غوطه‌ور بود
در آن هنگام بیگانه‌ای از بیروی با صدای بلند ندایم داد
ناگهان از خواب پریدم و در بستر نشستم
ندای او بسان تیری در قلبم فرورفت.
عرق از پیشانیم چکید
قلبم تپیدن گرفت و تنم بلرزه در آمد
لحاف را از بدن نیم‌عریان بدور انداختم
و در را گشودم



در آنسوی رودخانه در شمشان^(۱) ویران شغالی زوزه کشید
 و پرنده نحس شب ناله‌ای در گوشم خواند
 بر دروازه زنی نقاب پوش را براسبی سیاه سوار دیدم
 اسبش بیحرکت مینمود
 اسب دیگری با دم دراز در آنجا حاضر و آماده بود
 رنگش خاکستری . گوئی بدنش را از دود جسدها ساخته بودند
 اسب بی حرکت از زیر چشم بمن نگاه میکرد
 تمام بدنم از ترس مرتعش شده بلرزه در آمد!
 درخت کهنسال و بی برگ پپیل^(۲) می لرزید!
 زن خموش دست بلند کرد و بمن اشاره زد
 چون کسی که افسون زده ومات شده باشد سوار بر اسب شدم !



(۱) شمشان واژه سنسکریت ، محلی را گویند که اجساد مردگان را در آن میسوزانند. شمشان همیشه دور از آبادی و نزدیک رودخانه است
 (۲) درختی است مثل چنار که در حماسه هندی برای تجسم عظمت و اراده قوی بکار رفته است .

اسبان بسان رعد میدویدند و من پشت سر نگاه کردم .
خانه وهر آنچه پشت سر گذاشته بودم چون حباب جلوه میکرد،
گوئی همه چیز بی معنی مینمود .
نالهای غم انگیز از وجودم برخاست و تمام قلبم را فرا گرفت
اما گوئی کسی با فشار تند و بیرحم نمیگذاشت ندائی
از گلویم بیرون آید

در طرفین جاده خانه‌هایی بادر و پنجره بسته دیده میشد
و درون آنها زنان و مردان درسکوت و راحتی بخواب رفته بودند
این جاده زیبا بسان نقشی بود و آوایی از دیار بر نمیخواست
بردر کاخ شاه دونه‌گه‌بان بعلت هجوم لشکر خواب چرت میزدند .
گاه صدای عوعوی سگان از جاده‌های دور افتاده بگوش میرسید
و گاه صدای رنگ ساعت کاخ شاه خطر وقت را اعلام میکرد



این جاده چون شب بی پایان
ولی تازه و ناشناس بود .
منظره چون رویائی بس زیبا ، ولی بی معنی بود

بخاطر ندارم چه چیزها در آنجا دیدم زیرا آغازی و انجایی نبود
 اسبها بسان تیری که هدفش رانداند چهار نعل می‌تاختند
 ولی صدائی و غباری، از کف نعل‌شان بر نمی‌خاست
 گوئی زمینی سفت و محکم در جائی وجود نداشت
 گوئی همه چیز را از مایع ساخته بودند
 گاه چنین احساس می‌کردم که با این محل آشنائی دارم
 اما ناگهان همه چیز از نظر ناپدید می‌گشت و جاده بطرفی می‌پیچید
 گاه بسان ابر، گاه چون پرندۀ و گاه بسان شاخۀ درختی مینمود
 اما چون بدقت نگرستم دریافتم که هیچ نیست!
 آیا در اطراف ما سلسله قصرها بود و یا ریشه درختها؟
 آیا تمام اینها سراب فکر بود که سراسر آسمان را در بر گرفت؟
 گاه به روی آن زن نقاب پوش مینگریستم
 او خاموش و خشن بر اسب نشسته و روحم را بلرزه در می‌آورد
 از ترس، خدا را فراموش کردم و صدائی از گلویم خارج نشد
 اسبها چهار نعل میدویدند و باد بسان طوفان از بر گوشم رد میشد



ماه از چهره آسمان محو شد و ظلمت نیز همچنان.
شعاعی سرخ و رنگ پریده در دیدگان خواب آلود شرق هویدا گشت
اسبها بر لب دریائی که آدمیزاد در کنارش وجود نداشت
برابر کوهی سیاه و دهان گشاده ایستادند
نه آوای امواج دریا بگوش میرسید و نه چهچه پرندگان بامدادان.
زن از اسب فرود آمد و من نیز چنان کردم
آنگاه هردوی ما بدهان گشاده کوه قدم نهادیم
دیوارهای آن راهرو با شکوه، با ستونهای حکاکی شده
و در گوشه و کنار فانوسهای تزئینی با زنجیرهای طلائی آویزان بود
بسا نقوش زیبا بر دیوار کنده شده بود
نقوشی از زنان زیبا، از گلها و از بیدهای گوناگون
در آن میان خیمه‌ئی بپا بود و اطرافش رشته‌های مروارید آویزان.
زیر آن تختی مرصع، و بر آن بستری تازه پهن.
از اطراف بوی عنبر از مجمرها بلند بود.
از مرد اثری نبود و پاسبان و خادمه‌ئی نیز حضور نداشت

در این قصر دل کوه کوچکترین صدا بارها منعکس میشد
و درهم می پیچید.

زن با نقابی که رویش رامیپوشاند بر تخت نشست
و با اشاره دست مرا داد تا کنارش بر تخت قرار گیرم
سراسر وجودم سرد گشت و جان در تنم بلرزه درآمد
آهنگی سهمناک در جریان خونم طنین انداخت
ناگهان چنگ و نی از هر سو بنوا درآمد
بر گهای گل بالطافتی خاص بر سر ما باریدن گرفت
فانوس‌ها بدنبال آخرین چشمک خود خاموش گشت
صدای خنده شیرین و بلند زن در تالار پرسکون طنین انداخت
خنده او چندین بار درهم پیچید
من وحشت زده با قلبی مضطرب دستها را بسته باو گفتم
«میهمان بیگانه توام . با تمسخر رنجورم مساز !
ای زن خاموش و بیرحم ! کیستی و غلامت را بکجا آوردی؟»



زن بیدرنگ گریز زین را برده‌ل کوبید و تالار

از دود عود پر وتاریك شد

صدها حوری با کرنا (۱) نغمه‌های شادی بنواختند
و برهن پیر (۲) با خوشه‌های شالی و برگ‌های دریا (۳) وارد تالار شد
بدنبالش دو گروه زنان «کراتا» (۴) بتالار گام نهادند
بعضی حلقه‌های گل، برخی بادزنهای چوری (۵)
و چند تن آب مقدس بدست داشتند.

همه خاموش و ساکت ایستادند ولی برهن بر سجاده‌ای نشست
خموشانه نقش‌هایی بر کف تالار کشید
دائره‌هایی بی‌شمار و خط‌هایی بی‌حساب ترسیم کرد
و بالاخره پس از محاسبه حروف‌های هندسی بگفتار پرداخت که:
«اکنون لحظه متبرك فرا رسیده است»

-
- (۱) درهند مرسوم است که هنگام ازدواج کرنا مینوازند
(۲) برهن آیاتی چند از «ودا» میسراید و مراسم عقد را انجام میدهد
(۳) دریا یکنوع گیاه است و هندوها آن را متبرك میدانند
(۴) کراتا (Karata) طایفه بومی‌هاست و در ادبیات هند از آن‌ها
شده است.
(۵) بادزنی که از موی دم گاو بومی «یار کند» ساخته شود. از این کاو
برای باربری نیز استفاده میشود.

زُن از تخت فرود آمد و محبوب سر بزیر پپای ایستاد
من افسون زده نیز بدنبالش ازجا برخاستم و نزدیکش بپا ایستادم
در تمام این لحظات سکوت محض حکمفرما بود
تمام آنانی که در آنجا بودند دسته دسته گلبر گها و برنج بوداده
بر سر ما پاشیدند .
برهمن آیه ازدواج ، سرود پیوستگی و دعای خیر و برکت برخواند
مفهوم کلام و زبانش رادرك نکردم .

مات و مسحور ماندم!
عروس ناشناس آهسته و آرام ، در حالیکه بدنم میلرزید
دست نرم و گرم خود را بدست یخ زده من سپرد
برهمن پیر و بدنبالش حوریان بدانسان که آمده بودند
آرام آرام از تالار خارج شدند
و آنچه را که آورده بودند در سبد نهاده و باخود بردند
فقط خادمه‌ای چراغ بدست مارا هدایت کرد
و مادونفر بی آنکه کلامی رد و بدل کنیم
بدنبال او روان شدیم

در این اضطراب و ترس از چندین اطاق طویل و تاریک گذشتیم
تا آنکه ناگهان دری خودبخود بروی ما باز شد



چگونه میتوانم آنچه در آنجا دیدم شرح دهم.
سرم گیج میرفت
در آنجا چراغهای گوناگون افروخته شدند و گلهای رنگارنگ
شگفته بود.

پارچه‌های مرصع و بافته از تارهای سیم و زر
زینت بخش کف تالار بود
بستری از گل بر منبری از جواهر گسترده بودند.
تو گوئی در رویاها ساخته بودند
عروس بر تخت نشست و پای خود بر چهار پایه‌ئی نهاد.
زیر لب گفتم: «همه چیز را دیدم
ولی صورت تو در دیده‌ام نقش نبسته است!»



بناگاه از چهار گوشه تالار صدای خنده و شادی برخاست

و چنین بنظر آمد که شعله های آتش تمسخر
از هزاران گوشه زبانه میکشید
زن آهسته و آرام دستها را بالا برده و نقاب را
بیک سو کشید .

بی آنکه کلامی براند تبسمی ملیح بر گوشه لبانش نقش بست .
با خیره نگاهان خود رویش بدیدم و بپایش اوفتادم .
با دید گانی اشك آلود گفتم :

« خداوندا ! تو اینجا نیز هستی ؟ »

آن چهره زیبا ، آن خنده لطیف و آن چشمان دلربا
که در تمام ایام حیات مرا بخنده و گریه واداشت
و در خوشیها و رنجهای من وجود داشت
چهره ناشناس خود را باردیگر در این قصر نامعلوم
بمن نمود .

با اندوه زیاد بیای نرم و لطیفش بوسه زدم
و اشك ندامت بی اختیار از دید گانم باریدن گرفت

ونی، آهنگ سحر آمیزی را که قلم را از اندوه لبریز میساخت،

نغمه نوازشد

و در آن تالارزیبا و پرسکون، آن زن بخنده خود ادامه داد!

باران

دل من در روز باران بسان طاوس (۱)
بال و پرش آکنده از خاطرات سرور انگیز است
می رقصد

و جلوه ناشناسی را در آسمانها جویاست.
کبک درلانه بلرزه
و قورباغه درمیان کشتزار بصدادرآمده است



آن زن زیبا بر برج شاه کیست؟
آن کیست که زلف چون شب تاریک را پریشان و آشفته ساخته
و پوشش آبی آسمانها را برپستان کشیده است؟
آن کیست که دیوانه وار از جابر خاست؟
آن کیست که رعد آسا لرزید و اجازه داد

(۱) رقص طاوس در باران تماشایی است.

زلف تاريك برسینه‌اش بر قصد؟



ای دل‌من ، همچو طاوس برقص!

باران بر برگ‌ها می‌ریزد و طبل مینوازد.

سایه درختان از صدای لرزان جیرجیرک‌ها بی‌حال شده

و رودخانه خروشان باغ‌های دهکده را شستشوداده است!

نوازنده

ای نوازنده جاودانی !

فراوانی نور بامداد بهار پائیز را خسته نمود

نغمه‌های تو بی تناسب و تکراری گشت

بیا ، و نی خود را مدتی بمن بسپار!



من مدتی با آن بازی خواهم کرد ،

گاه آنرا در بغل گرفته ، گاه آنرا خواهم بوسید،

و گاه در پهلویم روی چمن خواهم نهاد!

گاه بانثار گل‌هایی که درسکوت مقدس شام بچینم،

آنرا در مشك و عنبر غرق خواهم نمود،

و آنرا در مهتاب خواهم پرستید !



هنگام شب نزدت برگشته

نیات را بتو پس خواهم داد
تا نغمه‌های نیمه شب را درماه شب‌اول
در تنهایی برایم بنوازی.

ثمر شیرین

در جوانی زند گیم بسان گلی بود!
گلی که در بجنبوحه بهار بر گهای خود به نسیم سحری هیبخشید
و احساس کسر و کمبود نداشت!



اکنون در پایان جوانی زند گیم مانند ثمریست
که توان بخشش ندارد.
انتظار دارد تا بار شیرین خود را بیکباره نثار کند .

سپاسگذاری

بگذار آنانی که در تکبر وغرور
زندگی حقیر را زیر پا میکوبند،
و با پای خون آلود خود ، چمن لطیف زمین را ، پایمال میکنند،
شادمان، و سپاسگذار تو باشند!
زیرا دور ، دور ایشان است !



من منت گذار توام
از افتادگانی هستم که زجر و بار قدرت دیگران رامیکشند،
و روی خود را پوشانده ناله‌های پریشان را در تاریکی خفه میکنند!
تپش‌های رنج آلود آنان در اعماق نهفته شب
منعکس گردیده
و توهین‌هایی که به آنان شده در سکوت جمع شده است.

وفردا دور ایشان است !



ای آفتاب ، با نور بامداد خود
دل‌های مجروح را ، همچو گل‌های سحری بشکوفه درآور
وشعله غرور کم مایه را فرو بنشان!

هدایا

بارها به آستانه تو آمدم و دست تمنا بسویت دراز کردم ،
و هدایای بیشمار از تو خواستار شدم
تو ، بی درنگ ، هدایا را ، گاه زیاد و گاه کم
بمن دادی

من بعضی را گرفتم و بعضی را
بی پروا بدور انداختم ،

بعضی دستهایم را سنگین ساخت .
و برخی را بازیچه دانسته در حال بیزاری
درهم شکستم ،

تا آنکه هجوم هدایای تو بی اندازه گشت !
ترا از من پنهان ساخت
و توقع بی پایان ، مرا اندوه گین ساخت .



اکنون از تو تمنا دارم که این هدایا را
از من بازستانی!
ای خداوند! این هدایا را از کاسه گدائی ام
بدور انداز

وشعله‌های هوی و هوسم را فروبشان!
بیا و دستم را بگیر و از هجوم هدایا کنارم بگذار
و به لایتناهی خود، که دیگری در آنجا نیست،
برسان!

شب مستور

ای شب مستور مرا بشاعری خود گمار !
کسانی هستند که در سایه تو قرن‌ها خاموش نشسته‌اند ،
بگذار نغمه‌های آنان را بخوانم !



ای تاریکی زیبا ! ای شه بانوی قصر زمان !
مرا در گردونه بی‌چرخ خود ،
که بی‌صدا کائنات را می‌پیماید بنشان.
بسیاری از دل‌های جوینده و کنج‌گاو ، بآرامی در حیات تو درآمده
منزل بی‌نور ترا
در جستجوی جواب گشته‌اند !



بسیاری از آنان به‌دفع رسیدند و نغمه نواز شدند
و با قهقهه شادی بنیاد تاریکی را بلرزه درآوردند.

آن بیدار دلها که گنج کائنات رایافتند
با حیرت به اختران مینگرند .
ای شب !
مرا به ترجمانی نغمه‌های آنان ،
نغمه‌های ژرف سکوت خود ، برگزین !

شب و سحر

شاعر در این منظومه زن را به دو شکل وقیافه توصیف میکنند . در بند اول و دوم بشکل معشوقه‌ای که مظهر شهوت وهوی وهوس است ، در بند سوم و چهارم بشکل فرشته آسمانی که مظهر پاکی و وجاهت است و در بند پنجم هر دو قیافه را بایکدیگر مقایسه میکنند.

این فکر قبل از تاگور بر یکی از نقوش سنگی یونان منعکس گردیده که در شهر Zudovisi در موزه باستانی رم موجود است. در یکطرف آن زنی برهنه نقش گردیده که با اسم Aphradite الهه عشق موسوم است و در طرف دیگر زنی با پوششی ظریف که چراغی بدست دارد و مظهر نجات است . پرفسور سنیتی کمار چاترجی استاد دانشگاه کلکته که سالها هم نشین تاگور بوده به مترجم این کتاب گفت که شاعر در سرودن این منظومه از آن داستان یونانی‌الهام نگرفته است.

در نیمه شب عسل^(۱) هنگامیکه ماه بر تاریکی نور میپاشید
و آرامش خاص در شاخ و بن نمایان، جوانی تازه رشد
بجوش آمده بود

من جام جوانیم را بلبت نزدیک ساختم .

تو با تمکین آنرا بردست گرفته

با لبچند نوشیدی

و در مستی تازه جوانی بوسه‌های فراوان بآن نثار کردی .

در نیمه شب عسل هنگامیکه ماه بر تاریکی نور میپاشید



با دستهای خود نقاب ظریف

از رویت بر گرفتم

و دستهای لطیف و نیلوفری ترا

در دست خویش گرفته و بر سینه‌ام گذاردم .

(۱) منظور شبهای اول ماه عسل است.

چشمان نیم بازت مخمور ،
ولبهایت بسته بود.
گره زلف را باز
و انبوه گیسوان را پراکنده کردم
آنگاه روی خجالت زده‌ات را
آرام بر سینه‌ام نهادم .
ای محبوبه من !
تو زیاده روی هایم را در پرتو محبت تحمل نمودی .
و رویت چون غنچه‌های نوشگفته متبسم بود .
دیروز ، در نیمه شب غسل هنگامیکه ماه بر تاریکی نور میپاشید
و لذات تازه وصل از آن لبریز بود .



در فضای لطیف و باصفای سحر ، بر لب رودخانه
پیراهن سفید رنگ را بدنبال استحمام بر تن کرده ،
خرامان خرامان گام برمیداشتی
سبیدی را بدست گرفته .

و گل‌های گوناگون را از تن بر آورده در آن مینهادی ،
همان لحظه آهنگ سحری از معبد نزدیک با صدای نی
نغمه نواز شد
و در فضای لطیف و با صفای کنار رودخانه (۱) طنین انداخت



ای زن مقدس ! طلوع خورشید رنگ خونین خود را
در میان فرق گیسوان تو ،

در بالای پیشانی ،

منعکس (۲) مییافت

النگوهای ازصدفت چون هلال منحنی و دائره شکل

در میج دستت آویزان بود .

وجودت در این فضای باصفای سحر

پاکیزگی و زیبائی آسمانی را مجسم مینمود .

(۱) شاعر رودخانه گنگ را نام برده است

(۲) درهند مرسوم است که زنهای شوهردار درمیان فرق سر خطوطی

برنگ قرمز نقش میکنند.



هنگام شب چون محبوبه‌ای ،
معشوقه‌ئی عزیز ، بخانه‌ام سر آمدی .
ولی بامدادان بشکل فرشته
بالبختی در نظرم جلوه کردی
من باحترامی توام با ترس ، از تو فاصله گرفتم و در گوشه‌ای
بحال تکریم سر فرود آوردم .
امروز بامدادان در کنار رودخانه در فضای لطیف و باصفا .

منظومه

ای محبوبه من ! ای رگبارشب تاریک !
پاورچین پاورچین
در جهان رویائی من قدم نه .
ای زیبای من ! ای گنج نهانی تاریکی و ظلمت!
بیا و زندگی و اندیشه ام را فرا گیر
زیرا من ظلمت را خواهانم ، نه آفتاب
و ستارگان را!



آنگاه که تمام جهان بخواب فرو رود
در آن هنگام
ای روح من ، خواب را از من بربای
و آهسته آهسته به اطاق تنهایم

بصورت آهنگی جانفزا درآی.

بیا ، بیا ، ای دل و جان من !

ای محبوبه رعد آسا!

ای محبوبه شبهای تاریک !

پیشکش (۱)

امروز بتا کستان من
بار بار میوه رسیده
که از شدت درد پختگی
در حال تر کیدن است .
گویا این میوه‌های بار بار
با سنگینی خود وجوش تحمل ناپذیر
میخواهند بسوی زمین سر نهند .



از تو تمنا دارم به گلستان من سر آی ،
بیا ، بیا ای تکامل آرزوهای من!
بیا و این میوه‌ها را یکجا بسرقت بر

(۱) در این سرود تاگور احساسات و رویای دختر جوان و نوری را توصیف کرده است.

و گوشه‌های دامن را

از اندوخته‌های زندگیم پر کن .

سرم را در خاموشی فرود میآورم و

«این میوه‌ها» - این حاصل بهار زندگیم را بتو تقدیم میدارم!

بیا و بالبخند دلنواز ، همه

پیشکش پراندوه تا کستانم را بر بای!

☆☆☆

با ناخنهای صدفی و صورتی رنگ

شاخه‌های ثمر را از بن بر کن .

و زیر سایه تا کستان نشسته ،

در نهایت شادی ، و شغف

در تمام مدت با انگشتان ظریف ،

بسان آنکه در بی‌خیالی سرگرم کار بی‌ثمر هستی ،

و یا همچون کودکان ، مشغول بازی ، باشی ،

دانه‌های میوه را از بن بر کن.

و با فشار لب و گزیدن دندان

این میوه‌های پر آب و رسیده را درهم شکن .



در این تا کستان من
زنبورها ، خودسرانه آواز میخواند
و نفس هوس‌آلود نسیم بی‌تاب
تنم را بر عشه میاندازند
و با نوسان سینه تا کستان
برگ و شاخی که آنرا پوشانده بلرزه درمی‌آید -
امروز در تا کستان من
خوشه‌های میوه رسیده
و از شدت درد پختگی
در حال ترکیدن است

نیروی حیات

در این جهان زیبا ، آرزوی مرگ ندارم -
میخواهم بین هموعان زندگی کنم ،
بشرط آنکه بتوانم در این گلستان فروزان حیات
در قلبی سرشار از زندگی ، گوشه‌ئی داشته باشم.



در این جهان که زندگی در آن بازیچه‌ای بیش نیست ،
وموچهای غلطان وصل و جدائی ، خنده و گریه ،
آنها در برگرفته است

میخواهم آشیانهٔ جاودانی
با تار و پود لذات و رنجهای بشری بنا نهم!



اگر چنین نشود
میخواهم ، مادام که رمقی در جان دارم ،

در بین شما (بشر) باشم.
و از نغمه‌های تازه خویش سبدی از گل بر شما ارزانی دارم.
تا هر صبح و شام شاخه‌ئی از آن برگیرید .
یگانه آرزویم آن است که هدایایم را بالبخندی پذیرید
ولو آنکه آنرا پس از پژمردگی بدور افکنید

بسوی نامعلوم

ای زن زیبا ! دگر تا بکجا خواهی ام برد؟
بگو این قایق طلائی تو در چه ساحلی لنگر خواهد انداخت ؟
ازراز دلت با خبر نیستم!
ای خنده زیبا ! ای زن بیگانه !
لبخند بیگانه جواب تو است !
در این سکوت بآنطرف دریای مهیج و پر آشوب ،
آنجا که آفتاب در گوشه آسمان مغرب متبسم است ،
اشاره میزنی !

آنجا چیست و بدنبال چه ، به آنجا میرویم ؟



ای زن ناشناس ! بگو خواهش دارم ،
بگو مأوی یت کجاست ؟
آیا منزلت همانجاست .
آنجا که دامن غروب جنازه روز را آتش زده است ؟

آنجا که موج لبان شعله چشمك ميزند ؟
آنجا که ظلمت آسمان را کم کم نابود میکند ؟
آیا آنطرف دریای خروشان جائیکه آسمان بر کوه بوسه ميزند ،
و آن خورشید درپایش سر فرود آورده است ،
منزل تو است

تو فقط بر من مینگری و میخندی و هیچ بر لب نمی رانی !



باد تند و پر شور ، دریا را فشرده
و امواج کف بر لب آورده را با آسمان بلند میکند !
دریا مضطرب گشته است و ساحلی از هیچ سو معلوم نیست !
گوئی نقابی مرموز جهان را پوشانده و بی تکلیف ساخته است !
اما قایق طلائئ تو در همین دریای مضطرب شناور است
و شعاع غروب بر آن میتابد -
ای زیبا ! ای خنده تمکین !
چرا نمی شگفی !
ای زیبای من ! من این بازی کودکانهات را درك نمیکنم !



در اولین وحله پرسیدی : « چه کسی مرا همراهی خواهد کرد؟ »
در آن بامداد باصفا در چشمانت نگریستم
و تو دستت را بسوی مغرب بلند کردی و بدریای بی پایان
اشاره نمودی .

در آن زمان نوری کم فروغ بسان امیدم
در آب می لرزید -

من در قایق تو قرار گرفتم و سؤال کرم :
« آیا زندگی نوینی در آنجا وجود دارد ؟
آیا رویای امیدم در آنجا تعبیر خواهد شد ؟ »
تو فقط بر من نگریستی و خندیدی . ولی هیچ نگفتی «



پس از آن گاه ابرها آسمان را فرا گرفت
و گاه آفتاب
گاه دریا عصیان کرد و گاه ساکت تر شد.
روزها گذشت و بادبانها مرا اینسو و آنسو کشاند .

ولی خدا میداند که زورق طلائی بکجا میرود ؟
 خورشید از مغرب پشت کوه فرو میرود .
 هنوز از تو میپرسم :
 « آیا مرگ سکون بخش در آنجا وجود دارد ؟
 آیا در پس پرده ظلمت آرامش و استراحت وجود دارد ؟ »
 اما تو فقط میخندی و چشمانت را بر من میدوزی
 ولی لب از لب نمیگشائی .



ناگهان ظلمت شب بال و پر بگشود
 و همه چیز در کام فرو برد . !
 روشنائی طلائی افق در آن ظلمت محض پنهان گشت ،
 عنبر و مشک وجودت محیط را معطر ساخت
 نغمه امواج دریا بگوשמ رسید
 و نسیم تار زلفانت را بر بدنم گسترد
 دلم تپیدن گرفت . وجودم بی حس گشت .
 و من بیحال فریاد بر کشیدم :

« کجائی؟ کجائی؟ بیا نزدیکتر بیا و در آغوشم گیر »
بازهم جواب ندادی، ندائی برنیاوردی .
ولی من اکنون خنده آرامش دهنده ترا می بینم.

بوسه نگاه

جهان را با نگاه بوسیدم و با دست لمس کردم ،
در اعماق ژرف دل جایش دادم
و روز و شب با افکار خویش آنرا چنان بهیجان آوردم
تا آنکه جهان و زندگیم یکی شد.
علاقه‌ام به زندگی از آن است
که نور آسمان را، که تار و پودم گشته ، دوست دارم .



اگر ترک دنیا همانند عشق بآن حقیقت داشته باشد
آمدن و وداع زندگی نیز باید بامعنی نماید!
اگر مرگ می‌توانست محبت را از بین برد
بید نیز توان آن داشت که شب را نابود سازد
و ستاره نیز بر اثر لرزه‌های پی در پی بی‌فروغ گردد.

تمنا

مگذار ، برای پناه از خطر دعا کنم !
بگذار ، در مقابل خطر بی ترس و بی حراس باشم !
مگذار ، چاره های رنج را جستجو کنم .
بگذار دلی تمنا کنم که بر رنج فایق بیاید !
مگذار که در رزمگاه زندگی هم پیمانها را بطلبم !
بگذار بر نیروی خویش متکی باشم !
مگذار که در اضطراب ترسناك نجات را آرزو کنم !
بگذار تمنای تحمل و حصول آزادی را داشته باشم !
مگذار بزدل بوده برکت ترا فقط در کامروائی بدانم !
بگذار احساس دست رحیمت را در ناکامی ها نیز درك کنم .

آرزوی روح بشر

فریاد و ناله بی‌ثمر است .

و آتش سوزان آرزو بی حاصل !

آفتاب در افق بسکون رفته

و جنگل اندوهگین شده است .

ستاره شامگاهان بانگاهی خجالت زده و گامهای سست

در پایان روز هویدا میگردد

و افق با آهی سرد احساس وداع را منعکس میسازد!



من دستهایت را در دست خود گرفته‌ام

و نگاه ترا در دیدگانی که چشم براه تواند زندانی ساختم!

در جستجوی فریاد برمیآورم :

« کجائی ! ای محبوب من ، کجائی !

کجائی و آن شعله جاودانی نگاهت را در کجا نهفته‌ای؟ »

کنج معبد

سماع و سجاده و تسبیح را کنار بگذار !
چه کسی را در آن کنج معبد در و پنجره بسته ، ستایش میکنی ؟
چشمان خود بگشای و خداوند را در برابر خود بنگر .



او همان جاست که زارع شخم میزند
و سنگ کن سنگ را خورد میکند .
خداوند در آفتاب و در باران با ایشان است
و لباسش خاک آلوده شده !
تو نیز لباس از تن بدر آر
و چون او به کشت زارهای خاک آلود رو !



رهائی ؟ کجائی ، رهائی ؟
مولای ما خود زنجیرهای خلقت را با خوشحالی بردوش میکشد .

و تا ابد همراه ماست .



از تفکر و تعمق بیرون آی
و عطر و گل (۱) بکناری نه
چه عیب آنکه جامه‌ات کهنه ولکه دار شود!
پیش رو دوش بدوش او .
و در رنجها و زحمته‌ها تأمل کن تا او را ببینی !

(۱) هندوها اطاق عبادت را با گل آراسته میکنند و هنگام عبادت عنبر
را در مجمرها میسوزانند .

چکامه

به ضیافت جهان دعوت داشتم
و از این جهت زندگیم پر برکت گشت .
شنیدنیها را شنیدم و دیدنیها را دیدم !



کار من در این ضیافت
نواختن سازهای خود بود !
و من در حدود توانائی آن را بنواختم



اکنون میپرسم آیا وقت آن شده
که بدرون آمده ، صورت ترا ببینم
و سلام و درودهای بی پایانم را تقدیم دارم؟

نغمه نوار

شاعر یاوه سرای خود را گنگ ساز
عود و چنگ قلبش را ازوی بر بای
و ترانه‌های ژرف و پرمعنی را ،
نواختن آغاز کن !



در این شب تاریک
نغمه‌های خواب آور خود را بصدا در آر .
نغمه‌هایی که اختران و ماه را
در حیرت بی‌پایان مسحور نگه دارد



تو مار انبوه نغمه‌هایم را که سالیان دراز سروده شده
در لحظه‌ای درهم نورد .
تا فقط موسیقی جاودانی تو
در خاموشی ظلمت بی‌پایان پرده گوشم را نوازش دهد .

حساب روز محشر

مردی پاك سرشت بهنگام ورود به بهشت
حساب پاداش اعمال نيك خود را طلب كرد .
«چتر گپتا» دبیر خدای مرگ
دفاتر اعمال بگشود و به تازه وارد بهشت نشان داد .
مرد پاك سرشت ناگهان فریاد برآورد :
« این حساب كاملا اشتباه است ،
اوراق اول دفتر پر شده و اوراق آخر آن سفید است!
چرا چنین گشته ؟
چگونه دفاتر شما فقط پاداش ایامی را که درآلودگی
جهان گرفتار بودم
بمن داده اند ! »
«چتر گپتا» این بشنید و لبخندی زد .
تازه وارد بهشت از این لبخند بیشتر عصبانی شد

و با خشونت گفت :

« چرا در دفتر اعمال ، پاداش را

برای ایام جوانی ام قید کرده اید ؟ »

چتر گپتا خندید و گفت :

« هر آنچه شما محبت مینامید

در اصل پرستش خدایان است »

آمدن کرشنا

را بیند رنات تا کور این منظومه را در ایام
کودکی بنام مستعار بانو سینک سروده است.
مطالب و کلماتی که در آن بکار رفته به مطالب و
طرز بیان و دپاسی تنها کور شاعر هندی که به
زبان میتلیا (Mithilia) (۱) شعر میگفت شبیه
است. کرشنا پیغمبر هندوها است. ویراخدای
عشق نیز مینامند^۲ - شغلش گاو چرانی بود .
در اساطیر هند چنین آمده است که گوپیان
(دختران گاو چران) بوی دلباخته بودند . ولی
کرشنا را رادیکا (Radhika) یکی از آن
دخترها از سایرین بیشتر دوست میداشت .
شام (Sham) یکی از اسامی کرشنا است -
درهند رنگ کردن فرق سر با شنجرف علامت
ازدواج است .

(۱) از السنه محلی هند

بین ای دوست من ! ای « رادیکا »!
جنگل‌های آن سوی جاده را بنگر
« شام » خرامان خرامان
زمزمه کنان پیش می‌آید



بشتاب و تاج گل را از گردن بیاویز
و سینه بند آبی رنگ را برتن کن !
ای زیبا روی ، برخیز و فرق سر را
با شنجرف آرایش ده .



ای دوست ، بیا و اطاق را بیارای
شمعی طلائی در آن بیفروز
و شاخه های درخت را
باعطر مشکین ساز



ای دختر، برو، یاسمن
و یاس عنبرین بچین و تاج گلی از آن
برای میهمانی که می آید آماده کن.
« بانوسنگ » دیدگان پرانتظار
بر جاده جنگل دوخته است
و « شام » خرامان خرامان
زمزمه کنان پیش می آید.

چنگ

مرا چنگ خود ساز و در آغوشم گیر
تا تارهای وجودم با انگشتان ظریف تو نغمه سر دهند !
بگذار قلبم دستهای نیلوفریات را لمس کرده
و ترانه خوش لحن را در گوشت زمزمه کند.



چنگ تو گاه در خوشحالی و گاه در بیحالی
روی زیباییات را دیده ، اشکبار خواهد شد
و چون فراموشش کنی به پایت خواهد افتاد



کس نداند چه آهنگی نو
ترانهام را ببیشت برده و
مژده شادی را بلایتناهی خواهد رساند !

میهمان

ای مردم خوش گذران !
در کاخ شادی جهان شما ،
نا آشنائی ، نا خوانده ئی ، دیوانه میهمانی ،
لحظه ئی وارد شد .



لمه ئی با دیدگان شرر بار
آکنده از رنج و تلاش
نظری بهر سو دواند !!
نه پوششی پر شکوه و مجلل بر تن داشت
و ته زنجیری از گردن آویزان (۱)
ولی شعله های سوزان و بیشمار

(۱) در هند آویختن زنجیر طلائی از گردن علامت نشانه اصالت و
نجابت خانوادگی است

از گیسوان پرپیچ و خاک آلوده‌اش زبانه میکشید



قهقهه‌ها و ترانه‌های شما

ناگهان خاموش گشت .

و کسی رایارای تکلم و سؤال نامش نبود .

اولحظه‌ای در برابر نور چراغ ایستاد

و بار دیگر بتاریکی بازگشت!!

قطره شب‌نم

قطره گریان شب‌نم و نالان گفت :

چرا زند گیم ناچیز است ؟ !

چرا بسان هوس کودکان

در لحظه تولد نابود می‌گردم ؟

چرا بسان يك قطره اشك شادی

آن دوشیزه تازه رسیده بامداد

با يك لب‌خند زود گذر

از یهنه جهان نابود می‌گردم ؟ !



لب زیبا و ظریف

گل سرخ متبسم میشود .

گل باکل (۱) با آب حیات

(۱) باکل گل معطری است باندازه « یاس » در بنکال .

نسیم را مست میسازد
و پروانه بدون آنکه
هدف و آرزوی خود بداند
بال و پر فرسوده را پیرواز درآورده
از گلی به گل دیگر میپرد !!!
پس چرا ، چرا من نتوانم
در شادی و شغف بسر برم ؟



چرا چشمانم را
فقط برای لحظه‌ای
در سکون و آرامش می‌گشایم ؟
چرا با داشتن غنچه تبسم ناشگفته بر لب
پژمرده و نابود میشوم ؟



قطره شبنم بر برگ سبز آرمیده
و در حال مرگ فریاد میزند :

« افسوس ! چرا زندگی کسی
که خوشی را ندیده است ، پایان میرسد ؟ »



شاعر آهی کشید گفت :
« چرا قطره شبنم نشدم ؟
تا در همدمی بامداد چشم به جهات می‌گشودم !
و در همدمی بامداد از جهان رخت برمی‌بستم !
ای مولای من ! تو که زندگیم را
بسان قطره شبنم آفریدی !
چرا مرگم را نیز
چون اوندادی ؟ ! »

من و تو

فکر و اندیشه‌ام را

شب و روز از خود پر میسازی !

و من در تنهایی

خارج از این جهان به پیشواز تو می‌آیم .

تازندگی و مرگم را بدست خود گیری



قلبم چون آفتاب پگاه

با نگاهی خیره ترا مینگرد !!

تو همچون آسمان وسیع، بلند

و من بسان دریای بیکران ، پستم



تو آرامش جاودانی داری

و من بیقراری لایزال .
با این حال ، در افق دور ، خیلی دور
با یکدیگر پیوسته ایم .

گرم شب تاب

ای گرمك شب تاب ! بال و پر را بهنگام شفق

با شادی به حرکت در میآوری !!

شعف از قلبت لبریز است .

درست است که تو خورشید نئی

تو ماه نئی!

ولی سرور تو از آنان کمتر نه !

☆☆☆

تو هدف زندگی را دریافته

و نور را در خود آفریده‌ای .

آنچه داری از آن تست

و مدیون کسی نیستی !

تو فقط از نیروی درونت

پیروی کرده و

قیود ظلمت را درهم شکسته‌ئی.

☆☆☆

تو کوچکی

اما نه ناچیز و حقیر ،

زیرا تمام انوار این کائنات

همانند تست !!

آهنگ خاتمه ناپذیر

باو بگو که مدت زیادی او را ندیده‌ام
هنگام آخرین دیدار باران تازه بند آمده بود
خورشید با اشعه لطیف مرغان نیمه خواب و بیدار را
نوازش میداد .
و ریزش برگ صدای طبل را در جنگل منعکس ساخته بود .
در آن زمان آهنگی خموش از اعماق قلبم برخاست .
دیدگانم نمناك ساخت
و روحم را به تکریم واداشت .



در بامداد خلقت
فرشتگان ملاقات امید بخشنده ترا نصیب کردند
مژده ملاقات پرده‌های کائنات را درید و بمن رسید .

این مژده چون خون در ریشه‌های وجودم دویدن گرفت .
و دورنمای وصال نغمه‌های دل انگیزی را آهنگ داد .



باو بگو که اکنون او را شناخته و رابطه بین خودمان
را درك کرده‌ام !

ای میهمان !

بارها ، آنگاه که سرمست انتظار آمدنت بودم

پاورچین پاورچین به آستانم آمدی !

چه بسیار شب‌ها که در بوی گل‌های ناشگفته و نادیده بدنم را
لمس کردی !

و چه بسیار که پرده حیاتم را بلرزه درآورده

تارهای وجودم را نغمه نواز ساختی !



باو بگو :

هنگامیکه بدیدنم آمد .

بی زبان و مات بودم

و هدیه‌ئی مناسب و ارزنده در دست نداشتم !
بدر دلم در روز آمدنت خسوف کرد.
و برای این بینوائی پوزش می‌طلبم .

زیارتگاه هند

تا کور در قسمت اول این منظومه همه را بیک دسته بزرگ بشریت تشبیه نموده و وضع جغرافیائی آنرا بیان داشته است. در قسمت دوم واقعات تاریخی را از زمان حمله آریائی ها گرفته تا دوره خود شرح میدهد. در قسمت سوم توصیف میکند که چگونه این عناصر متنوع مهاجم يك هماهنگی دلپذیر را بوجود آورده اند. در قسمت چهارم از عظمت تمدن هند یعنی از پاکیزگی و وارستگی آن صحبت بمیان می آورد و وحدت تمام این عناصر مختلف را لازمه سر بلندی و حفظ این تمدن عظیم میسپارند. در قسمت پنجم مشکلات را مثل يك حقیقت بین مینگرد و متاثر میگردد ولی هیچوقت بدبینی را بخود راه نمیدهد. در قسمت ششم راه چاره ئی برای حفظ عظمت باستانی هند نشان میدهد.

بآرامی بیدار شو ای دل من ، این زیارت مقدس را
در کنار دریای بشریت بانجام برسان ،
و دستهایت را سوی آسمان دراز کرده
باین خدای بشریت ، این هند ، درود بگو
و باستایش و سرور فراوان
سر تعظیم در برابرش فرود آر .
هر روز چشمانت را از دیدار این سرزمین مقدس - این هند -
دیاری که رودخانه‌های بی‌پایان را مانند رشته‌های تسبیح
در دست گرفته ،
و در بحر فکر فرو رفته است - سیراب کن !



کس نداند به ندای چه کسی ،
چندین رودخانه بشریت از کجا و کجا
به این دیار سیل آورد

و در این دریای بی‌پایان گم گشت.
آریائیه‌ها و غیر آریائیه‌ها ، دراویدیها و چینی‌ها
هونها و پتانها (۱) و مغولها ،
همه اینها در این وجود واحد جذب گشت.
امروز سیلاب از مغرب زمین سرازیر شده
هدایای علم و دانش رد و بدل میشود
و داد و ستدها ادامه دارد .
دگر برای این هند - این ساحل دریای بشریت -
راه برگشت نیست.



همه آنانی که همراه این سیلاب رزمها ،
با نغمه‌های نصرت و غریب‌های شادی ،
از کوه و دشت باین دیار سرازیر شدند .
در تار و پود وجودم زنده‌اند .
و هیچیک از من دور نیست .

آهنگ‌های متنوع و شگفت انگیزشان
تا کمنون درخونم طنین انداز است !
ای چنگ شور انگیز بنوا در آی
و نغمه‌ها بنواز، تا آنانی که هنوز دور مانده‌اند
دیوارهای نفرت از میان فرو ریزند
و در کرانه این دریای پهناور بشریت -
این هند - گرد آیند.



زمانی صدای جاودانی و بزرگ «اوم» (۱)
در قلب‌های بیشمار این سرزمین طنین انداخت .
و نغمه‌های وحدت را بصدا درآورد !
نیروی پاکیزگی و وارستگی
بیگانگی را از خاطرها زدود ،
و در آتش مقدس وحدت بسوخت .

(۱) این صدا مثل «هو» صوفیان ایرانی است و بقول «ودا» بنیاد زبانها
بشمار میرود .

تا آنکه قلبی وسیع و بزرگ بوجود آورد .
اکنون درهای این معبد وحدت باز است
و همه بر آن خواهند شد تا در این جاگرد آمده
سر تعظیم به این هند - این کرانه دریای بشریت -
فرود آرند .



شعله‌های رنج امروزه را بنگر
که در آتش مقدس وحدت سر بفلك کشیده‌اند !
ناچار باید شعله‌ها را تحمل کرد
و تا ته سوخت - زیرا تقدیر چنین است !
ای دل من ، با این اندوه بساز
و ندای وحدت را گوش ده
تا ترس و خجالت را از خود زدوده
توهین‌هایی را که بتو شده است فراموش کنی .
یقین دار که اندوه دردناك را پایانی است .
و زندگی نوینی با عظمت و جلال آغاز خواهد شد .

مادر میهن ، مادر این آشیانه بزرگ هند -
این کرانه دریای بشریت - آرام بیدار میشود



بیائید ای آریائیها ، ای غیر آریائیها ،
بیائید ای مسلمانها وای هندوها
بیائید ، بیائید ای اروپائیان ، بیائید ای مسیحیان ،
بیائید ای برهمنان و افکارتان را ازهر گونه آلاش پاک سازید
و با همه دست دوستی بفشارید !
بیائید ای فروتنان و تحقیرهایی را که بشما شده فراموش کنید !
بیائید ، بشتابید و با دست خود
آب این جام بزرگ قربانی را مقدس سازید
تا مراسم تاجگذاری مادر میهن انجام گیرد!

پرسش محبت

ای پرستش کننده جاودانی !
آیا حقیقت دارد که
چشمان صاعقه مانند من
طغیان و ابرهای مخوف را در دل تو برمی انگیزد؟



آیا لب شیرین من
چون سرخی گونه های خجلت زده تازه عروس است ؟
ای پرستش کننده جاودانی
آیا این حقیقت است ؟



آیا « ماندر » (۱) فنا ناپذیر در من شگفته
و آیا نغمه های چنگ در گامهای من طنین دارند ؟

(۱) نوعی گل است.

☆☆☆

آیا وجودم همچون طلوع شبنم زندگی ترا مرتعش میسازد
و نور و وجد در تو ایجاد میکند؟

☆☆☆

آیا چون نسیم سحرگاهی از تماس با تنم
بی تاب و از خود بیخود میشوی؟
ای پرستش کننده جاودانی،
آیا این حقیقت است؟

☆☆☆

آیا روز تو در تاریکی زلف سیاه من نهفته،
و آیا مرگ و زندگی در بازوان من محصور است؟

☆☆☆

آیا دنیای تو در يك گوشه «ساری» (۱) من پنهان است؟
آیا بیان من جهان ترا بسکوت وا میدارد؟

☆☆☆

آیا هر سه جهان (۱) جز من و تو چیزی در بر ندارد ؟
ای پرستش کننده جاودانی ،
آیا این حقیقت است ؟



آیا تو ، در بیانم ، در نگاهم ، در لبانم ، در زلفانم ،
سکون ابدی را از دوران زنجیر مانند زندگی
و مرگ دریافته‌ای ؟ (۲)

آیا حقیقت اسرار کائنات بی پایان را
در لوح پیشانیم می‌بینی ؟
ای پرستش کننده جاودانی ،
آیا این حقیقت است ؟

(۱) هندوها عقیده دارند سه جهان وجود دارد که عبارتند از جهان
مینوی ، جهان خاکی و جهان سفلی
(۲) در این شعر شاعر به اصل تناسخ اشاره کرده است -

تسلیم

بگذار هر آنچه را حقیقت است و حقیقت نیست فراموش کنم!

بگذار مستغرق رحمت تو گردم!

من دلیل و منطق نمی‌خواهم!

من قید و رهائی نمی‌جویم!



قدرت جهانگیر را در روحم بیدار کن!

بگذار تا همه کائنات در دریای آرامش و سکون غرق گردد!

بگذار تا همه شادی ورنجها در قلب بسکوت درآید!

بگذار تا همه کلام و آوا وجد و جهد از حرکت باز ایستد!

بیا ونغمه‌ای را که دل تسخیر کند در اعماق دلم بنواز!

افریقا

تاگور این منظومه را پس از مسافرت به اروپا بسال ۱۹۱۴ میلادی سرود. خرابیهای جنگ جهانی و ظلم و ستم مردم «قاره سیاه» را به بیچارگی و بدبختی کشانده بود. ممالک اروپائی نسبت به مردم افریقائی روشی را اختیار کرده بودند که شایان شعور بشری نبود. تاگور عظمت و بزرگی افریقا را درك کرده به مردم افریقا احترام میگذاشت. «بی عطفکی ننك آور» بشر که مردم افریقا را پست تر از حیوان میپنداشت تاگور را متاثر ساخت و او میخواست افریقائیها نیز آزادی داشته باشند تا بتوانند زندگی خود را بنابر تمایلات و آرزوهای خویش بنیان نهند. راهی که او برای حصول باین مقصود نشان داد راه محبت و صلح بود و نه کینه و بغض. پروفیسور سنتی کمار چاترچی درباره عظمت و بزرگی باستانی افریقا کتابی تحت عنوان افریقانیزم Africanism تالیف کرده است.

در بامداد دوران آشفته ،
وقتیکه سازنده این کائنات ، ناراضی از خود ،
خمیر خلقت را مکرر در هم می آمیخت ،
و تکانهای سر ، بی صبری ویرا آشکار میساخت ،
ای افریقا ! بازوان دریای پر آشوب ،
ترا از دل دنیای غرب ربود ،
و به نگهبانی درختان هولناك جنگل تاريك و کم نور گماشت!



در آن دوران ، در خاموشی و تنهایی حراست ،
اسرار جنگلها و رموز عناصر را دریافتی ،
و آهنگهای سحر آمیز طبیعت نغمه های عالم بالا را
در تو بصدا درآوردند !
با ایجاد هیجان رویای سهمگین ، خواستی
ترس و هول را تمسخر کنی

وبدین سان بیم را نادیده انگاری!



افسوس که حجاب تاریک و سیاه
شکوه بشریت را در تو پوشیده نگه داشت ،
و جانوران بشر مانند با خشونتی ، بیشتر از چنگال درندگان تو ،
در خیره گی تکبر و غرور ، که تاریکتر از ظلمت جنگلهایت بود،
بتو حمله آوردند،

و آرزو حرص وحشیانه خود را،
در توحش ننگ آور نمایان ساختند !



این وضع ترا بگریه درآورد و صدای ترا خاموش ساخت.
جاده های جنگل از اشک و خون تو گل آلود گشت .
و این دزدهای وحشی

نقش پای کفش میخ دار را ،
در تاریخ بی شکوه تو باقی گذاشته !



در همان زمان ، ناقوسهای کلیسا
بنام خدای مهربان ، در شهر و دهکده‌های آنطرف دریا
بصدا در می‌آمد

مادران برای کودکان لالائی میخواندند
و شاعران نغمه‌های زیبائی مینواختند !



امروز افق مغرب
از طوفان تیره گردیده است
و شغال از بیشه نهفته بیرون آمده ، مرگ را
باصدای نحس اعلام میدارد.

ای شاعر نجات دهنده !
بیا و بر در خانه این زن که بر او نارواها رفته
بایست و پوزش بطلب !
بگذار که در جنون بیماری این قاره
این آخرین ندای عدالت باشد!

چراغ راه

آرام باش ای دل من !
بگذار که این جدائی تکامل ، عشق باشد و نه مرگ
بگذار که محبت بخاطره‌های شیرین سرکشد ،
و رنج بنغمه در آید !
بگذار که پروازهای آزاد در آسمانها
به بستن بال و پر در کنج آشیانه بیانجامد !
بگذار که آخرین لمس دستهایت چون گل شب
لطیف و نرم باشد !



ای عاقبت زیبا !
لحظه‌ای ساکن باش
و حرفهای آخر را درسکوت بگو
تا سرم را به تعظیم فرود آورده
روشنائی چراغ را بر راهت بیافکنم !

تکامل نهائی زندگی

ای تکامل نهائی زندگی ! ای مرگ !
بیا و در گوشم زمزمه کن .
روزها در جستجوی تو بوده‌ام
و خوشی و رنجهای زندگی را برای تو تحمل کرده‌ام !
ای مرگ ! ای مرگ من !
بیا و در گوشم زمزمه کن !



اندوخته‌هایم ، امیدهایم و عشقهایم
در نهانی «ظلمت»
بسوی تو پرواز میکنند .
و فقط با يك نگاه تو
زندگیم از آن تو خواهد شد
و این عروس - این زندگی

تا ابد ارزانی تو خواهد بود .
ای تکامل نهائی زندگی ! ای مرگ !
بیا و در گوشم زمزمه کن .



از تارهای دل تاج گلی برای همسرم بافتم !
ای همسرم کی در لباس دامادی با لبخندی جلوه گر خواهی شد؟
از آن به بعد

آشیانه از دست میدهم کسی بامن خویش یا بیگانه نخواهد بود
و این ملاقات زن با وفا باهمسرش در کمال سکوت مرگ انجام
خواهد گرفت

آخرین سرود

این آخرین سرود است که تا کوردر بامداد ۳۰
ژوئیه ۱۹۴۱ سرود. در این منظومه تا کور همان
احساسی را که بودا در «منظومه پیرامون تناسخ»
بیان داشته است منعکس میسازد. فرق این دو
منظومه اینست که بودا فریبهای زندگی را با
خشونت و عریان مینگرد ولی تا کور آنرا با
لطفی شاعرانه میپوشاند.

بودا در پایان این منظومه میگوید :

« اکنون ای سازنده این خیمه‌ها

ترا میشناسم

و تو دیگر این دیوارهای رفیع و اندوه را

با بامهای غم انگیزشان نخواهی ساخت

و دیگر چوبهای سقف را به کل این بنا

نخواهی نهاد

آن خانه‌ها ویران شده و آن بامها فرو ریخته‌اند

زیرا من بطرحهای نادرست این بناهای ناپایدار

بی برده‌ام

و اکنون بسوی رستگاری ورهائی مطلق

رهسپارم ».

ای فریبنده !
تو دامهای فریب گوناگون را
در همه چیز این خلقت گسترده ای !
با دستهای هنرمند و ماهر
دامهای اعتقادات دروغ را
در این زندگی ساده ، بافته
بزرگی آنرا نام داده ای !



ولی بر جوینده حقیقت
اسرار تو پنهان نیست !
ستارگان راه زندگی را
از درون قلب نشان میدهند.
و این راه هموار را

با نور ایمان سادگی منور میسازد !
این راه بظاهر پر زحمت ،
در اصل صاف و هموار است .
و در همین امر شکوه و عظمت آن نهان !



گمان دارند که جوینده را فریب داده‌ای !
اما او حقیقت را در دل خود ،
که از نور باطنی‌اش پاك و بی آرایش گردیده ،
در می‌یابد ،
فریب نمی‌خورد ،
و آخرین پاداش خود را به گنج درونی میافزاید !



کسی که بتواند بی سعی و کوشش
بازیهای فریبنده‌تر را تحمل نماید
آرامش ابدی را
از تو بتحفه خواهد ستاند !